

مارکس و مدرنیسم و مدرنیزاسیون

هرآنچه چنین سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود.

نوشته مارشال برمن

ترجمه یوسف اباذری

از پی تولد مکانیزاسیون و صنعت مدرن... سیلی بنیان‌کن جاری شد که در شدت و گستردگی مثل بهمن بود. همه مرزها و حدود اخلاقی و طبیعی، سنی و جنسی، روشنائی و تاریکی در هم شکست. سرمایه پیرویش را جشن گرفت.

- سرمایه، جلد اول.

من آن روح که منکر همه چیز است.

- مفیستوفلس در فاوست.

خود تخریبی ابداعی!

- شعار تبلیغاتی شرکت نفت موبیل ۱۹۷۸.

در قفسه نامه‌های شرکت شیرشن هایداستون نامه‌ای تجاری وجود دارد که این نقل قول از
هراکلیت بر بالای آن نوشته شده است:

«همه چیز جریان دارد. هیچ چیز ساکن نیست.»

- داستانی «رئیس شیرشن، غول جدیدی در وال‌استریت تأسیس می‌کند»

روزنامه نیویورک تایمز، ۱۹۷۹.

... بی‌نظمی آشکاری که در حقیقت حد اعلای نظم بورژوازی است.

— داستایفسکی، لندن، ۱۸۶۲.

دیدیم که فاوستِ گوته، که عموماً او را تجلی بارز جستجوی معنوی مدرن می‌دانند، چگونه با تغییر زندگی مادی مدرن به هدف و همچنین فاجعهٔ تراژیک خود می‌رسد. عن‌قریب خواهیم دید که چگونه نبرد و اصالت «ماتریالیسم تاریخی» مارکس در پرتویی است که بر زندگی معنوی مدرن می‌اندازد. هر دو نویسنده در دیدگاهی اشتراک داشتند که آدمیان در زمانهٔ آنها بسیار بیشتر در آن شریک بودند تا در زمانهٔ ما: «زندگی مدرن» کلی منسجم است. معنای کلیت پایهٔ قضاوت پوشکین در بارهٔ فاوست است: «فاوست، ایللیاد زندگی مدرن است.» پیش‌فرض این قضاوت وحدت زندگی و تجربه است که سیاست و روانشناسی، معنویت و صنعت، طبقات حاکم و طبقات کارگر مدرن را در بر می‌گیرد. این رساله می‌کوشد تا بینش کلی مارکس از زندگی مدرن را باز یابد و از نو تفسیر کند.

شایستهٔ ذکر است که این برداشت از کل برخلاف جریان تفکر معاصر است. تفکر رایج در بارهٔ مدرنیته به دو بخش تقسیم شده و سدّ سکندری میان آن دو کشیده شده است: «مدرنیزاسیون» در اقتصاد و سیاست، مدرنیسم در هنر و فرهنگ و ذوقیات. اگر ما بکوشیم جایگاه مارکس را در قبال این دو بخش مشخص کنیم، بدون شگفتی درمی‌یابیم که مارکس بیشتر در بخش مدرنیزاسیون قرار می‌گیرد. حتی نویسندگانی که ادعا می‌کنند او را کلاً رد کرده‌اند اعتراف می‌کنند که آثار او منبع اولیه و مرجع آثار آنهاست. از سوی دیگر در بخش مدرنیسم به مارکس اصلاً و ابداً وقتی نگذاشته‌اند. آگاهی و فرهنگ مدرن را اغلب تا نسل وی، نسل دههٔ ۱۸۴۰، رد می‌گیرند — بودلو و فلور و واگنر و کیرکه‌گارد و داستایفسکی — اما مارکس را حتی شاخه‌ای از این درخت خانوادگی به حساب نمی‌آورند؛ حتی اگر نام او را جزو این جمع ذکر کنند او را دنباله و گاهی باقیماندهٔ عصری قدیمتر و معصومتر — روشنگری — می‌دانند، عصری که گمان می‌رود مدرنیسم چشم‌انداز روشن و ارزشهای استوارش را نابود کرد. برخی نویسندگان (مثل ولادیمیر ناباکف) مارکسیسم را جسدی می‌دانند که بر دوش روح مدرنیستی افتاده است و آن را له می‌کند؛ برخی دیگر (مثل گئورگ لوکاچ در ایام کمونیست بودنش) جهان‌بینی مارکس را عقلانیتر و سالمتر و «واقعی» تر از مدرنیستها می‌دانند. اما گویی همگان توافق دارند که مارکس و مدرنیستها به دو جهان متفاوت تعلق دارند.

با این همه، هر چه به گفته‌های خود مارکس بیشتر گوش می‌سپاریم بیشتر درمی‌یابیم که این تقسیم‌بندی بی‌معناست. این خیال را در نظر آورید: «هرآنچه چنین سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود.» دامنهٔ کیهانی و عظمت مشهود بصری و ایجاز و قدرت دراماتیک و تهرنگ آخرالزمانی تار و ابهام دیدگاه این خیال - گرمایی که نابود می‌کند، نیرویی سرشار و فوران زندگی نیز هست - جملگی خصایصی هستند که گمان می‌رود اسطقمس خیال مدرنیستی باشند. آنها همان چیزهایی هستند که ما انتظار داریم در رمبو یا نیچه و ریلکه یا بیتس بیابیم. بیتس می‌گوید: «اشیا پراکنده می‌شوند، مرکز را تاب نگهداشتن نیست.» - در واقع این خیال را مارکس یافته است و ما آن را از قلب مانیفست کمونیست برگرفته‌ایم نه از دست‌نوشتهٔ اولیهٔ غریبی که سالها پنهان مانده بود. این خیال، اوج توصیف مارکس از «جامعهٔ بورژوایی مدرن» است. قرابت میان مارکس و مدرنیستها روشنتر خواهد شد اگر ما کل جمله‌ای را که این عبارت جزوی از آن است باز بگوییم: «هرآنچه چنین سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود، هرآنچه چنین مقدس است دنیاوی می‌شود و دست‌آخر آدمیان مجبورند با صبر و عقل با وضع واقعی زندگی و روابطشان با دیگر هموعان روبه‌رو شوند.»

عبارت دوم مارکس که اعلام می‌کند هرآنچه مقدس است دنیاوی می‌شود، پیچیده‌تر و جالب‌نظرتر از گفتهٔ کلیشه‌ای ماتریالیستی قرن نوزدهمی است که خداوند وجود ندارد. مارکس در بُعد زمان حرکت می‌کند و در پی فهم نمایش و تعزیهٔ تاریخی در حال اجراست. او می‌گوید که هالهٔ تقدس به ناگهان در حال محو شدن است و ما قادر به فهم مقصود و کردار خودمان نیستیم مگر با آنچه غایب است روبه‌رو شویم. عبارت آخر - «دست‌آخر آدمیان مجبورند...» - نه فقط مواجهه با واقعیتی گیج‌کننده را توصیف می‌کند بلکه آن را به عمل نیز درمی‌آورد و بر خواننده تحمیل می‌کند - و به راستی بر نویسنده نیز، زیرا به گفتهٔ مارکس «آدمیان» (die Menschen) جملگی در این وضع قرار دارند؛ آنان نه فقط ذهن (سوژه) بلکه عین (ابژه) جریانی نافذ و گسترده هستند. جریانی که هر آنچه را سخت و استوار است، دود می‌کند و به هوا می‌فرستد.

اگر ما این شهود «دودکننده و به هوا فرستنده» را پی بگیریم، آن را در تمامی آثار مارکس درمی‌یابیم. گرمای این خیال همه‌جا در خیالهای «سخت و استوار» مارکسیستی که همگان به خوبی آنها را می‌شناسند رسوخ می‌کند. این خیال خاصه در مانیفست کمونیست زنده و بارز است و چشم‌انداز کاملاً نوی را در برابر مانیفست می‌گشاید که خود نمونهٔ اعلاّی مانیفستهای مدرنیستی و جنبشهایی است که یک قرن صادر شدند و به راه افتادند. مانیفست مبین برخی از بصیرتهای عمیق فرهنگ مدرنیستی و در عین حال نشانگر برخی از ژرفترین تضادهای درونی آن

است.

اکنون بجاست بپرسیم، آیا تا به حال آثار مارکس را بیش از اندازه تفسیر نکرده‌اند؟ آیا واقعاً نیازمند مارکس مدرنیست هستیم، مردی از جرگه‌الیوت و کافکا و شوئنبرگ و گرتروود اشتاین؟ من فکر می‌کنم نیازمندیم، نه فقط بدین سبب که مارکس به آن گروه تعلق دارد، بلکه به این دلیل که وی سخنی متمایز و مهم برای گفتن دارد. در واقع مارکس همان قدر در باره مدرنیسم می‌تواند بگوید که مدرنیسم در باره مارکس. تفکر مدرنیستی که در روشن ساختن سوژه تاریک همه کس و همه چیز این همه توانا بوده است گوشه‌های ظلمانی خاص خود را دارد و مارکس می‌تواند بر آنها پرتو افکند. خاصه او می‌تواند رابطه میان فرهنگ مدرنیستی و جامعه و اقتصاد - جهان «مدرنیزاسیون» - بورژوازی را که از آن سر برآورده است روشن سازد. خواهیم دید که آنها بسیار بیش از آن مشترک‌اند که مدرنیستها یا بورژواها می‌پندارند. خواهیم دید که مارکسیسم و مدرنیسم و بورژوازی در رقص دیالکتیکی غریبی گرد آمده‌اند که اگر حرکاتشان را دنبال کنیم می‌توانیم چیزهای بسیار مهمی در باره جهان مدرنی بیاموزیم که همگی در آن زندگی می‌کنیم.

۱. خیال دود شدن و به هوا رفتن و دیالکتیک آن

ماجرایی اصلی که مانیفست را مشهور ساخته است تحول پرولتاریا و بورژوازی مدرن و مبارزه میان آنهاست. اما می‌توان دریافت که ماجرای درون این ماجرا اتفاق می‌افتد: مبارزه‌ای در درون آگاهی نویسنده در مورد آنچه واقعاً در حال وقوع است و معنای مبارزه بزرگتر. می‌توان این درگیری را تنش میان شهادهای مارکس در باره زندگی مدرن متصور شد، آنچه «سخت و استوار» است و آنچه «دود می‌شود و به هوا می‌رود».

بخش اول مانیفست «بورژوازی و پرولتاریا» مروری است بر آنچه اکنون جریان مدرنیزاسیون نامیده می‌شود و صحنه را برای وقوع واقعه‌ای می‌آراید که مارکس معتقد است اوج انقلابی آن جریان خواهد بود. مارکس در اینجا هسته نهادی سخت و استوار مدرنیته را توصیف می‌کند. نخست، بازار جهانی ظهور می‌کند. این بازار در جریان گسترش هر چه بازار محلی و منطقه‌ای که سر راه بیند می‌بلعد و هضم می‌کند. تولید و مصرف - و نیازهای انسانی - روز به روز بین‌المللی و جهانی می‌شوند. دامنه خواهشها و تقاضاهای بشری چنان وسعتی می‌گیرد که برآوردن آنها از صنایع محلی برنمی‌آید، در نتیجه آنها مضمحل می‌گردند. ارتباطات جهانی می‌شود و وسائل ارتباط جمعی که تکنولوژیهای پیچیده‌ای دارند ظهور می‌کنند. سرمایه به‌طور فزاینده در دستهای معدودی جمع و متمرکز می‌شود. دهقانان و پیشه‌وران مستقل

نمی‌توانند با تولید انبوه سرمایه‌داری رقابت کنند و مجبور می‌شوند زمینها را رها کنند و در کارگاه‌هایشان را تخته کنند. تولید روز به روز عقلانی می‌شود و به انحصار کارخانه‌های بسیار خودکار درمی‌آید. (در روستا نیز همین اتفاق می‌افتد. در آنجا کشتگاهها به کارخانه‌های کشت و زرع تبدیل می‌شوند و دهقانانی که روستا را ترک نکرده‌اند به پرولتاریای کشاورزی بدل می‌گردند.) تعداد بی‌شماری فقیر ریشه کن شده به شهرها سرازیر می‌شوند و تعدادشان یکشنبه به شکل جادویی و بهمن‌وار افزونی می‌گیرد. برای سهولت نسبی ادامه این تغییرات، نوعی تمرکز عقلانی و مادی و اداری باید صورت گیرد و هر جا که سرمایه‌داری پا می‌گذارد این تغییرات انجام می‌گیرد. دولت‌های ملی ظهور می‌کنند و قدرت بسیاری به دست می‌آورند؛ اگرچه این قدرت را گسترش دامنه بین‌المللی سرمایه سست می‌کند. در عین حال، کارگران صنعتی به تدریج به نوعی آگاهی طبقاتی دست می‌یابند و بر ضد فلاکت شدید و خفقان مزمنی که گریبانشان را گرفته دست به فعالیت می‌زنند. با خواندن این سطور ما خود را در فضایی آشنا می‌یابیم؛ این جریانات هنوز در اطراف ما رخ می‌دهد و یک قرن مارکسیسم کمک کرده است تا زبانی در وجود آید که معنی این اتفاقات را روشن سازد.

به هر تقدیر، هنگام ادامه خواندن اگر کاملاً حواسمان را جمع کنیم درمی‌یابیم که حوادث غریبی در حال وقوع‌اند. نثر مارکس ناگهان گرم و نورانی می‌شود. خیالهای درخشانی در پی هم می‌آیند و در یکدیگر می‌آمیزند. هیجانی نفسگیر و جنبشی بی‌محابا ما را با خود می‌برد. مارکس نه فقط موج سرکش و حرکت مضطربی را توصیف می‌کند که سرمایه‌داری در کالبد تمامی ابعاد زندگی مدرن ایجاد می‌نماید بلکه آن را خود القا می‌کند و به وجود می‌آورد. ما را وامی‌دارد که احساس کنیم بخشی از جنبش هستیم و پرتاب شده‌ایم و در داخل جریان افتاده‌ایم و عنان از کف داده‌ایم و سیلان خروشان، هم ما را خیره می‌سازد هم تهدید می‌کند. بعد از چند صفحه ما به وجد می‌آیم اما گیج می‌شویم و درمی‌یابیم که شکل‌بندیهای اجتماعی سخت و استوارِ گرداگرد ما دود شده‌اند و به هوا رفته‌اند. در زمانی که دست‌آخر پرولترهای مارکس ظاهر می‌شوند، صحنه جهانی که گمان می‌رفت جای بازی آنهاست از هم گسیخته است و به چیز ناشناختنی و سوررئال و هیولایی جنبنده مبدل شده است که زیر پای بازیگران حرکت می‌کند و تغییر چهره می‌دهد. انگار که پویایی درونی شهود دود شدن و به هوا رفتن عنان از کف مارکس ربوده و او و کارگران و ما را واداشته که از نقشهای معینمان در بازینامه تخطی کنیم. بازینامه انقلابی او باید زیر و زبر شود و از سر نوشته شود.

پارادوکسهایی که در بطن مانیفست هستند از همان آغاز نمایانند: خاصه زمانی که مارکس

شروع به توصیف بورژوازی می‌کند. وی چنین آغاز می‌کند «بورژوازی نقشی کاملاً انقلابی در تاریخ ایفا کرده است.» آنچه مارکس در چند صفحه بعدی می‌نویسد بهت‌آور است، زیرا که به نظر می‌رسد مارکس برای ستایش بورژوازی آمده است نه برای تدفین آن. او با شور و شوق و به نحوی شاعرانه از آثار و افکار و دستاوردهای بورژوازی ستایش می‌کند. به راستی مارکس در این صفحات عمیقتر و قدرتمندتر از تمامی اعضای این طبقه، آنها را می‌ستاید. ستایش مارکس به گونه‌ای است که بورژواها با شگفتی درمی‌یابند که خود تا به حال نمی‌دانسته‌اند چگونه خود را بستانند.

بورژواها چه کرده‌اند که سزاوار ستایش مارکس‌اند؟ نخست، آنها «نخستین کسانی بوده‌اند که نشان داده‌اند فعالیت انسان چه نتایجی می‌تواند به بار آورد.» مارکس بر این نیست که آنها نخستین کسانی بوده‌اند که به مفهوم *Vita active*، بینش عملگرایانه به زندگی، شادباش گفته‌اند. این بینش از رنسانس به بعد محور اصلی فرهنگ غربی بوده است و در قرن خود مارکس در عصر رمانتیسم و انقلاب و ناپلئون و بایرون و فاوست گونه عمق و گسترش نوی یافت. مارکس این بینش را بعداً در جهات جدیدی گسترش داد و این تحول تا عصر خود ما ادامه یافت. منظور مارکس این است که رؤیاهایی را که شاعران و هنرمندان و روشنفکران فقط در سر پرورده‌اند بورژوازی مدرن عملاً تحقق بخشیده است. بورژوازی «عجایی پدید آورده است سخت عظیمتر از اهرام مصری و آبگذرهای رومی و کاتدرالهای گوتیک»، «سبب چنان جابه‌جاییهای جمعیت شده که مهاجرت ملل و لشکرکشیهای قدیمی را ناچیز ساخته است.» استعداد بورژوازی در فعالیت، نخست در پروژه‌های عظیم عمرانی بروز کرده است - کارگاهها و کارخانه‌ها، پلها و آبگذرها، راه‌آنها و تمام بناهای عمومی که آخرین دستاورد فاوست بودند - این بناها، اهرام و کاتدرالهای عصر مدرن هستند. حرکات عظیم جمعیت دومین تجلی عشق بورژوازی به عمل است. جمعیتهای عظیم به شهرها، به نقاط دورافتاده، به سرزمینهای جدید سرازیر شدند. بورژوازی گاه این حرکات را الهام بخشید، گاه با خشونت سبب آن شد، گاه به آن کمک کرد و همیشه از آن سود برد. مارکس در پاراگرافی جاندار و برانگیزاننده ضربان و هیجان عملگرایی بورژوازی را انتقال می‌دهد:

بورژوازی در طول فرمانروایی‌اش که هنوز به صد سال نمی‌رسد نیروی تولیدی بس متنوعتر و عظیمتری از جمع جمیع نسلهای قبلی خلق کرده است. تسلیم نیروهای طبیعت به دست بشر و خلق ماشین‌آلات و استفاده از شیمی در کشاورزی و صنعت و دربانوردی با کشتیهای بخاری و اختراع

تلگراف الکتریک و آمایش کل قاره‌ها برای کشاورزی و ایجاد نهرهای منشعب از رودخانه‌ها و احضار انبوه مردمان همچون لشکر جنها؛ آدمیان کدامیک از قرون ماضی حتی گمان می‌کردند که چنین قدرت خلاق در بطن نیروی کار اجتماعی نهفته است؟

مارکس نه اولین نویسنده است که پیروزیهای سازمان اجتماعی و تکنولوژی بورژوازی مدرن را جشن می‌گیرد نه آخرین. اما فتحیه او از دو جهت متمایز است: بر آنچه تأکید می‌گذارد و آنچه از قلم می‌اندازد. اگرچه مارکس خود را ماتریالیست می‌داند، در وهله نخست به آفریده‌های مادی بورژوازی علاقه‌مند نیست. آنچه برای او اهمیت دارد، جریانها و قدرتها و تجلیات توان و زندگی انسانی است: آدمیان کار می‌کنند و می‌جنبند و بارور می‌کنند و ارتباط برقرار می‌سازند و طبیعت و خود را سازمان و تجدیدسازمان می‌دهند - انواعی از فعالیت نو و مکرر نو شونده که بورژوازی به دنیا آورده است. مارکس بر اختراع و ابداع خاصی که فی‌نفسه مهم باشد انگشت نمی‌گذارد (به پیروی از سنتی که از سن سیمون تا مک لوهان ادامه دارد). آنچه او را برمی‌انگیزد جریانهای پرتلاش و مولدی است که از رهگذر آنها چیزی به چیز دیگر رانده می‌شود و رویاها به برنامه‌ها و خیالات به ترازنامه‌ها تبدیل می‌شوند و اغراق‌آمیزترین و سرکشترین افکار دنبال می‌شوند و پیاده می‌شوند («احضار انبوه مردمان همچون لشکر جنها») و چراغ صور جدید زندگی را برمی‌افروزند و در آن روغن می‌ریزند.

از نظر مارکس طنز عملگرایی بورژوازی در این است که بورژوازی مجبور می‌شود سدی میان خود و برترین امکاناتش حائل کند، امکاناتی که فقط کسانی می‌توانند محققش کنند که قدرتش را در هم بشکنند، زیرا از جمیع انواع فعالیتهای درخشانی که بورژوازی به وجود آورده است یگانه فعالیتی که واقعاً معنایی برای اعضای آن دارد، پول درآوردن و انباشتن سرمایه و انبار کردن ارزش افزوده است؛ تمامی اقدامات آنها صرفاً ابزاری برای رسیدن به این اهداف است و فی‌نفسه مگر به صورتی گذرا و ابزاروار مورد توجه نیست. قدرتها و جریانهای برانگیزاننده که مارکس را آنچنان مجذوب ساخته است از نظر خالقشان نتایجی فرعی و اتفاقی بیش نیستند. به هر تقدیر بورژوازی یگانه طبقه حاکمی است که اقتدارش را از نیاکانش به ارث نمی‌برد، بلکه از آنچه عملاً انجام داده کسب می‌کند. آنها خیالات و پارادایمهای جدید باطراوت برای زندگی خیر که همانا زندگی مبتنی بر عمل است خلق کرده‌اند. آنها اثبات کرده‌اند که از رهگذر عمل سازمان‌یافته و هماهنگ می‌توان واقعاً جهان را تغییر داد.

بورژواها باید آگاه باشند که هرگز نمی‌توانند به مسیر راههایی که گشوده‌اند بنگرند: چشم‌انداز

وسیع و عظیم ممکن است به مفاکی بدل شود. آنها فقط با نفی گستردگی و ژرفای کامل نقش انقلابیشان می‌توانند آن را ایفا کنند. اما متفکران و کارگران رادیکال مانعی برای رؤیت مقصد راهها بر سر راه ندارند و آزادند، و می‌توانند به آنجا رهسپار شوند. اگر زندگی خیر زندگی مبتنی بر عمل و کنش است چرا باید دامنه‌های فعالیتهای آدمی به فعالیتهای سودآور محدود شود؟ و چرا انسان مدرن که دیده است فعالیت آدمی چه نتایجی می‌تواند به بار آورد، منفعلانه ساختار جامعه را همین‌گونه که هست بپذیرد؟ اگر کنش سازمان‌یافته و هماهنگ می‌تواند جهان را به طرق مختلف تغییر دهد چرا نباید گرد هم آمد و همکاری کرد و برای تغییر هرچه بیشتر آن جنگید؟ «فعالیت انقلابی و فعالیت انتقادی - عملی» که بورژوازی را سرنگون می‌کند تجلی‌دهنده و مبین توانهای عملی و عملگرایانه‌ای خواهد بود که خود بورژوازی آزاد کرده است. مارکس با ستایش از بورژوازی آغاز می‌کند نه با تقبیح و تدفین آن: اگر دیالکتیک او راه به جایی بیرد همان فضائلی که او به سببشان بورژوازی را می‌ستاید، دست‌آخر موجب دفن بورژوازی خواهند شد.

دومین دستاورد بزرگ بورژوازی رهانیدن انگیزش و قابلیت انسانی برای توسعه بود: برای تغییر مداوم، برای قیام و نوسازی پیایی در تمامی جنبه‌های زندگی شخصی و اجتماعی. مارکس نشان می‌دهد این انگیزش در مشغله و نیازهای روزمره اقتصاد بورژوایی تنیده شده است. هرکس در قلمرو زندگی اقتصادی خود، اعم از اینکه محدوده آن خیابانی باشد یا تمامی جهان فشار بی‌امان رقابت را احساس می‌کند. هر بورژوایی، از کوچکترین گرفته تا بزرگترین، زیر این فشار مجبور است دست به ابداع بزند، صرفاً به این سبب که کسب و کار خود را سرپا نگهدارد. هرکس اگر با اراده خود فعالانه تغییر نکند قربانی متفعل تغییراتی خواهد شد که بازار هیولاوار بر او تحمیل می‌کند. این امر بدان معناست که بورژوازی در کل «نمی‌تواند به بقا ادامه دهد الا با ایجاد انقلاب پیایی در ابزار تولید.» اما نمی‌توان نیروهایی را که به اقتصاد مدرن شکل می‌بخشند و آن را هدایت می‌کنند از کلیت زندگی منفک ساخت و به راه خود انداخت. فشار شدید و بی‌امان برای ایجاد انقلاب در تولید جبراً سرریز می‌کند و آنچه را مارکس «وضعیت تولید» (یا به عبارت دیگر «روابط تولیدی») می‌نامد و «به‌همراه آن تمام روابط و وضعیتهای اجتماعی» * را تغییر می‌دهد.

* واژه موردنظر در آلمانی *Verhältnisse* است که می‌توان آن را به «وضعیتها» و «روابط» و «مناسبات» و «موقعیتها» و «موارد» و جز آن ترجمه کرد. این واژه در این مقاله بسته به موقعیت و متن موردنظر ترجمه و یکی از این واژه‌ها به جای آن انتخاب شده است.

مارکس در اینجا تحت تأثیر پویایی مضطربی که سعی می‌کند آن را بفهمد، جهش خیالی شگرفی می‌کند:

ایجاد انقلاب مستمر در تولید و در انداختن آشوب بلاوقفه در تمامی رابطه‌های اجتماعی و عدم یقین و تلاطم پایان‌ناپذیر، عصر بورژوازی را از تمامی اعصار قبلی متمایز می‌سازد. تمام روابط ثابت و منجمد و آرا و عقاید محترم وابسته به آنها به حاشیه رانده می‌شود و روابط تازه شکل یافته قبل از آنکه استوار شوند منسوخ می‌گردند. هرآنچه چنین سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود، هرآنچه چنین مقدس است دنیاوی می‌شود و دست‌آخر آدمیان مجبورند با صبر و عقل با وضعیت واقعی زندگی و روابطشان با دیگر هم‌نوعان روبه‌رو شوند.^{۱۱}

این جریانها، ما اعضای «جامعه مدرن بورژوازی» را به کجا خواهند برد؟ می‌توان گفت به موقعیتهای غریب و پارادوکسی. زندگی ما در دست طبقه حاکمه‌ای است که منافعش نه فقط به تغییر بلکه به بحران و آشوب نیز وابسته است. «در انداختن آشوب بلاوقفه و عدم یقین و تلاطم پایان‌ناپذیر» به جای آنکه این جامعه را سرنگون کند عملاً آن را تقویت می‌کند. فاجعه‌ها به فرصتهای سودآور برای تحول و توسعه مجدد و نوسازی بدل می‌شوند. گسسته‌ها موجب بسیج می‌شوند و در نتیجه به اتفاق می‌انجامند. شبی که واقعاً طبقه حاکمه مدرن را برآشفته است و حقیقتاً جهانی را که آنان در خیال ساخته‌اند به خطر می‌اندازد، اشتیاق نخبگان سنتی (و به همین سبب توده‌های سنتی) برای ثبات استوار و طولانی است. اما در این جهان، ثبات فقط به معنی انتروپی (entropy) و احتضار آرام است و شوق به پیشرفت و توسعه یگانه راه اطمینان ما از زنده‌بودنمان است. اگر بگوییم جامعه ما «پراکنده می‌شود» در واقع گفته‌ایم که زنده و سالم است. این انقلاب مداوم، آدمیانی از کدام سنخ می‌آفریند؟ اگر مردم از هر طبقه‌ای که باشند بخواهند در جامعه مدرن به حیات خود ادامه دهند باید شخصیتشان همان شکل سیال و باز جامعه را به خود بگیرد. زنان و مردان مدرن باید اشتیاق و تمایل به تغییر را بیاموزند: نه فقط تغییرات در شخصیت و زندگی اجتماعیشان را باید با آغوش باز بپذیرند، بلکه باید اثباتاً طالب آنها باشند و عملاً به جست‌وجوی آنها بروند و با آنها زندگی کنند. آنها نه فقط باید بیاموزند که در نوستالژی «روابط ثابت و منجمد گذشته» واقعی یا خیالی فرو نروند، بلکه باید از حرکت شادمان شوند و به نوسازی میل کنند و چشم به تحولات آینده بدوزند، تحولاتی که در وضعیتهای زندگی و روابطشان با سایر هم‌نوعان پدید می‌آید.

مارکس آرمان تحول را از فرهنگ انسان‌گرای آلمانی دوران جوانیش، از تفکر گوته و شیلر و

اخلاف رمانتیک آنها گرفت. این مضمون و تحول بعدی آن که هنوز در زمانه خود ما زنده و شاداب است - اریک اریکسون برجسته‌ترین طرفدار آن است - شاید ژرفترین و پایاترین کمک آلمان به فرهنگ جهانی باشد. مارکس کاملاً از پیوند خود با این متفکران و نویسندگان آگاه است و مدام از آنان نقل قول می‌کند و به آنان و سنت فکریشان رجوع می‌نماید. اما مارکس برخلاف بسیاری از اسلاف خود - یگانه استثناً گوته پیر نویسنده بخش دوم فاورست است - درمی‌یابد که آرمان انسان‌گرایانه «تحول متکی بر خود» (self - development) از واقعیت در حال ظهور تحول اقتصادی بورژوایی سر برمی‌آورد. او مشتاقانه ساختار شخصیتی آفریده این اقتصاد را در آغوش می‌کشد. عیب سرمایه‌داری این است که همه‌جا قابلیت‌های انسانی را که خود می‌آفریند تخریب می‌کند. سرمایه‌داری همه را تشویق و حتی وادار می‌کند که با اتکا به خود تحول یابند، اما مردم فقط به شیوه‌هایی محدود و مخدوش تحول پیدا می‌کنند. آن خصائص و انگیزه‌ها و استعدادهایی که به کار بازار می‌آیند به سرعت (و اغلب به شکل زودرس) تحول می‌یابند و با چنان شتاب و اضطرابی از آنها کار کشیده می‌شود که دست‌آخر چیزی از آنها باقی نمی‌ماند. هر چیز دیگری در درون ما، هر چیزی که بازاری نیست، یا وحشیانه سرکوب می‌شود یا به علت عدم استفاده می‌پوسد یا اصلاً بخت شکفتن نمی‌یابد.

مارکس می‌گوید حل شادمانه و طنزآلوده این تضاد زمانی اتفاق می‌افتد که «تحول صنعت مدرن درست همان بنیانی را تخریب می‌کند که بورژوازی با اتکا به آن فرآورده‌ها را تولید و تصاحب می‌کند». زندگی درونی و توان تحول بورژوایی، خود، طبقه بورژوا را محو می‌سازد. ما می‌توانیم این تحول دیالکتیکی را همان‌قدر در قلمرو شخصی شاهد باشیم که در تحول اقتصادی: در نظامی که تمام رابطه‌ها سست و فزّارند چگونه صور زندگی سرمایه‌داری - مالکیت خصوصی و مزد و ارزش مبادله و عطش سیری‌ناپذیر برای سود - فی‌نفسه می‌توانند پابرجا باقی بمانند؟ جایی که آرزوها و خواسته‌های مردم از هر طبقه‌ای که باشند مجال سرکشی و عصیان می‌یابد و با تلاطم‌های مداوم در تمامی قلمروهای زندگی همخوانی پیدا می‌کند. احتمالاً چه چیزی می‌تواند آنها را به محدوده تعیین‌شده بورژوایی مقید سازد؟ هرچه جامعه بورژوایی با التهاب بیشتر اعضایش را برمی‌آشوبد که رشد کنند یا بمیرند، بیشتر احتمال دارد که آنها خود جامعه را زیر پا بگذارند، هرچه مردم خشمناک‌تر جامعه را مانعی بر سر راه رشد خود ببینند و بر آن قیام کنند با توان خستگی‌ناپذیرتری زیر بیرق زندگی جدیدی که بورژوازی آنها را به جست‌وجویش وادار ساخته است با بورژوازی خواهند جنگید. بنابراین سرمایه‌داری با آتش توانهای خود دود می‌شود و به هوا می‌رود. بعد از انقلاب «در جریان تحول»، بعد از اینکه ثروت

تقسیم شد و امتیازات طبقاتی لغو گردید و آموزش آزاد و همگانی شد و کارگران کنترل شیوه‌های تولید را در دست گرفتند - مارکس در یکی از نقاط اوج مانیفست پیشگویی می‌کند - آن‌گاه، بالاخره

به‌جای جامعه کهنه بورژوازی با طبقات و تخصیص‌های طبقاتی، ما در اجتماعی گرد خواهیم آمد که تحول آزاد هر فرد شرط تحول آزاد همه خواهد بود.

آن‌گاه تجربه تحول متکی بر خود که از تقاضاها و اعوجاج‌های بازار رها شده است می‌تواند آزادانه و خودانگیخته پر و بال بگشاید و به عوض کابوسی که جامعه بورژوا از آن ساخته است به منبع شادمانی و زیبایی برای همگان بدل شود.

می‌خواهم برای لحظه‌ای از زمان نگارش مانیفست کمونیست به عقب بازگردم و تأکید کنم که برای مارکس، از اولین نوشته‌هایش گرفته تا آخرین آنها، تا چه اندازه آرمان تحول مهم بوده است. رساله «در باره کار بیگانه‌شده» که در دوران جوانی او در سال ۱۸۴۴ نوشته شده است اعلام می‌کند که جانشین کار بیگانه‌شده کاری است که فرد را قادر می‌سازد تا «آزادانه توانهای جسمانی و روحانی [یا ذهنی] خود را تحول دهد». چنین کاری شایسته آدمی است. در ایدئولوژی آلمانی (۴۶-۱۸۴۵) هدف کمونیسم «تحول تمام قابلیت‌های فرد» است، زیرا «فقط در اجتماع با دیگران است که هر فرد ابزار فرهیختن استعداد‌های خود را در همه جهات می‌یابد». در جلد اول سرمایه در فصل «ماشین‌آلات و صنعت مدرن» مارکس می‌گوید که برای کمونیسم ضروری است که از تقسیم کار سرمایه‌داری فراتر برود:

... فردی که تحول جزوی یافته است و فقط می‌تواند یک عملکرد اجتماعی تخصصی را انجام دهد باید با فرد کاملاً تحول‌یافته‌ای جانشین شود که می‌تواند کارهای متنوعی انجام دهد و آماده است با هر تغییری در تولید رویارویی کند، فردی که اعمال عملکردهای متفاوت اجتماعی به معنی شکوفاساختن وجوه متفاوت نیروهای طبیعی و اکتسابی اوست.

بدون شک این برداشت از کمونیسم، مدرن است: نخست به سبب ماهیت فردگرایانه، و مهمتر از آن به این دلیل که آرمان تحول را صورت زندگی خیر می‌داند. مارکس از این حیث با دشمنان بورژوا و لیبرال‌ش نزدیکتر است تا با طرفداران سنتی کمونیسم، که از زمان افلاطون و اولیای کلیسا ایثار را گرمی داشته و تبرک کرده‌اند و فردیت را با سوءظن و نفرت نگریده‌اند و

مشتاق آرامشی بوده‌اند که در آن جنگ و جدل و تلاش به پایان رسیده باشد. باز درمی‌یابیم که مارکس به آنچه در جامعه بورژوازی می‌گذرد از خود اعضا و پشتیبانان این جامعه گوش شنواری دارد. او در تحول پویایی سرمایه‌داری - هم در تحول فرد و هم در تحول جامعه به‌طور کلی - خیال نو زندگی خیر را می‌بیند: زندگی که به کمال خاصی نرسیده است و تبلور جهان مثالی ثابت و باقاعده‌ای نیست بلکه جریانی است از رشد مداوم و ناآرام و فرجام‌گشوده و بی‌حد و مرز. بدین‌سان مارکس امیدوار است که زخمهای مدرنیته را با مدرنیته کاملتر و ژرفتری درمان کند.

۲. خودتخریبی ابداعی

اکنون می‌توانیم بفهمیم که چرا بورژوازی و جهانی که ساخته بود مارکس را به وجد و شوق آورد. حالا باید به مسأله‌ای پیچیده‌تر پردازیم: در کنار مانیفست کمونیست کل ستاینندگان سرمایه‌داری، از آدام فرگوسن گرفته تا میلتون فریدمن، آشکارا سُست و بی‌جان‌اند. شگفتا مداحان سرمایه‌داری از افقهای بی‌کران و توان و جسارت انقلابی و خلاقیت پویا و ماجراجویی و رمانس بورژوازی و توانایی آن در ایجاد آسایش برای بیشتر مردم و حتی خرسندکردن آنان حرف چندانی نمی‌زنند. بورژوازی و ایدئولوگهایش هرگز به فروتنی یا تواضع شهره نبوده‌اند، اما به‌نظر می‌رسد که به شکل عجیبی مصمم‌اند بسیاری از خصال تابناک خود را پنهان سازند. فکر می‌کنم دلیل این باشد که خصال آنها سوبه پلشتی دارد که آنها نمی‌توانند پنهانش نکنند. آنها به‌طور مبهم از آن اطلاع دارند و عمیقاً از آن مضطرب و بیمناکند تا آنجا که ترجیح می‌دهند که به‌جای پذیرش صریح و کنارآمدن با آن، قوت و خلاقیت خود را نادیده بگیرند یا انکار کنند.

چيست آنچه اعضای بورژوازی می‌ترسند در خود کشف کنند؟ علاقه‌مندی آنها به استثمار مردم و با آنان مثل ابزار صرف یا کالا (از حیث اقتصادی تا اخلاقی) رفتارکردن، نیست. مارکس می‌گوید بورژوازی در این مورد کککش هم نمی‌گردد. دست‌آخر آنها وقتی با خود نیز چنین رفتار می‌کنند، چرا با دیگران نکنند؟ منشأ واقعی مشکل، ادعای بورژوازی است مبنی بر اینکه «طرفدار نظم» در سیاست و فرهنگ مدرن است. مقدار بسیار زیادی پول و توان صرف ساختن و عمران شده است و خصوصیت بسیاری از این آثار که عظمت و بزرگی است - به‌راستی در قرنی که مارکس زندگی می‌کرد هر میز و صندلی در اندرونی بورژوازی به یادگاری بزرگ می‌مانست - شاهد صداقت و جدیت این ادعاست. با این‌همه مارکس می‌پندارد که حقیقت این است که هرآنچه جامعه بورژوازی ساخته است برای آن ساخته شده است که تخریب شود. «هرآنچه چنین

سخت و استوار است» - از لباسهایی که تن ما را پوشانده‌اند گرفته تا کارگاهها و کارخانه‌هایی که آنها را بافته‌اند، از مردان و زنانی که ماشینها را به حرکت درمی‌آورند گرفته تا خانه‌ها و محله‌هایی که کارگران در آنها زندگی می‌کنند، تا شرکتها و کارخانه‌هایی که کارگران را استثمار می‌کنند، تا شهرها و شهرستانها و کل مناطق و حتی مللی که صاحب جمله آنها هستند، همه ساخته می‌شوند تا فردا ویران شوند، لِه شوند، پاره‌پاره شوند، خمیر شوند، منحل شوند، تا بتوان آنها را هفته بعد از نو ساخت یا جایگزین کرد و کل جریان می‌تواند بارها و بارها تکرار شود و می‌توان امید بست که تا ابد ادامه یابد، البته در آشکال سودآورتر.

خصوصیت تمامی ساخته‌های عظیم بورژوازی این است که قدرت و استحکام مادی آنها پوک است و ابدأ و زنی ندارد؛ آنها مظهر شکوه نیروهای تحول سرمایه‌داری هستند اما همان نیروها آنها را همچون حباب به هوا می‌پراکنند. حتی زیباترین و برجسته‌ترین ساختمانها و کارهای عمرانی بورژوازی موقتی‌اند، ساخته شده‌اند تا زود مصرف شوند و برنامه‌ریزی شده‌اند تا منسوخ گردند و به لحاظ اجتماعی بیشتر شبیه چادر و خیمه‌اند تا «اهرام مصری، آبگذرهای رمی، کاتدرالهای گوتیک».*

اگر ما به پس‌پشت آرامش و متانتی که اعضای بورژوازی ما به وجود آورده‌اند نگاهی بیفکنیم

* انگلس چند سال قبل از انتشار مانیفست در کتاب وضعیت طبقه کارگر در انگلستان در سال ۱۸۴۴، از دریافتن این نکته که خانه کارگران (که دلالتان برای سود سریع ساخته بودند) فقط برای چهل سال ساخته شده است دچار کراهت شد. وی چندان بی‌نبرد که این وضع به الگوی عمرانی جامعه بورژوایی بدل خواهد شد. طرفه آنکه حتی خانه‌های پر جلال ثروتمندترین سرمایه‌داران عمرشان به چهل سال نرسید - نه فقط در منجستر بلکه در واقع در همه شهرهای سرمایه‌داری؛ این خانه‌ها یا اجاره داده شدند یا با همان شوق سیری ناپذیری که بنا شده بودند تخریب گشتند. (خیابان پنجم نیویورک مثال بارزی است اما مثالهای مدرن را همه جا می‌توان یافت.) با توجه به سرعت و سببیت تحول سرمایه‌داری، جای تعجب نیست که بسیاری از میراث معماری و عمرانی ما تخریب شده است؛ آنچه هنوز باقی مانده است شگفتی‌آور است.

فقط در ایام اخیر است که متفکران مارکسیسی به کشف این مضمون آغاز کرده‌اند. به عنوان مثال دیوید هاروی جغرافیدان اقتصادی می‌کوشد تا به تفصیل نشان دهد که چگونه تخریب عمدی و تکراری «محیط ساخته‌شده» جزو لاینجزای انباشت سرمایه است. نوشته‌های هاروی به شدت پراکنده است، به مدخل و تجزیه و تحلیل روان در این مورد نگاه کنید به شارون زوکین (Sharon Zukin) «ده سال جامعه‌شناسی شهری جدید» در *Theory and Society*, July 1980, 575-601. از قضای روزگار، دولتهای کمونیستی به مراتب بهتر از دولتهای سرمایه‌داری در حفظ اساس گذشته شهرهای بزرگشان عمل کرده‌اند: لنینگراد و پراگ و ورشو و بوداپست و جز آنها. اما این سیاست آنقدرها از احترام به زیبایی و دستاوردهای بشری ناشی نمی‌شود، بلکه سبب آن آرزوی حکومتهای خودکامه برای بسیج قیود سنتی است تا از این طریق بتوانند حس پیوند با خودکامه‌های گذشته را زنده نگه‌دارند.

و به شیوه واقعی کار و عمل آنها نظری بیندازیم درمی یابیم که اگر کسی بالایش پول بپردازد این همشهریان استوار جهان را می‌کوبند. حتی هنگامی که بورژواها همه را با افسانه‌های درنده‌خویی و انتقام پرولتاریایی می‌ترسانند، خود، از رهگذر معاملات و اقدامات پایان‌ناپذیرشان توده‌های مردم و مواد و مصالح و پول را به اینجا و آنجا زمین می‌کشاند و هر جا که پا می‌گذارند بنیادهای زندگی همگان را می‌فرسایند و فرومی‌پاشند. سر آنها - سرّی که آنها موفق شده‌اند حتی از خود پنهان سازند - این است که پس‌پشت ظواهرشان، آنان سبعترین و مخربترین طبقه حاکمه تاریخند. مارکس تمام سوانحی هرج و مرج طلبانه و لگام‌گسیخته و مخرب‌ری را که نسل بعدی با نام «نهیلیسم» غسل تعمید داد - سوانحی که نیچه و پیروانش به زخمهایی کیهانی همچون «مرگ خداوند» نسبت می‌دهند - در کارکرد به‌ظاهر مبتذل اقتصاد بازار جای می‌دهد. وی پرده‌ها را می‌درد و در چنان ابعادی فاش می‌سازد که بورژواهای مدرن نهیلیستهای تمام و کمالی هستند که حتی به مخیله روشنفکران مدرن هم نمی‌رسد.* اما این بورژواها خود را از خلاقیت خود بیگانه ساختند زیرا زهره آن را نداشتند که به مفاک اخلاقی و اجتماعی و روانی که خلاقیتشان باز کرده بود نگاهی بیافکنند.

برخی از روشنترین و بارزترین تخیلات مارکس ما را وا می‌دارند تا با این مفاک رویه‌رو شویم. بنابراین «جامعه بورژوایی مدرن، جامعه‌ای که چنان ابزار عظیم تولید و مبادله را فراهم کرده است مثل جاودگری است که دیگر از پس نیروهایی زیرزمینی که با جادوی خود احضار کرده است بر نمی‌آید.» این خیال یادآور ارواح قرون وسطای گذشته‌ظلمانی است که گمان می‌رود بورژوازی مدرن ما آن را دفن کرده است. اعضای جامعه بورژوا خود را اهل واقعیت و

* واژه «نهیلیسم» را عملاً نسل خود مارکس جعل کرده است: این واژه را نخستین بار تورگنیف برای توصیف قهرمان رادیکال خود به نام بازارف در کتاب پدران و پسران (۱۸۶۱) به کار برد. داستایفسکی آن را به شیوه‌ای جدیتر در کتاب یادداشت‌های زیرزمینی (۱۸۶۴) و جنایت و مکافات (۶۷-۱۸۶۶) حلاجی کرد. نیچه سرچشمه‌ها و معانی آن را به گونه‌ای عمیق و ژرف در اراده معطوف به قدرت (۸۸-۱۸۸۵) به‌ویژه در کتاب اول نهیلیسم اروپایی کاوید. این نکته به‌ندرت ذکر شده است اما جای دارد گفته شود که نیچه سیاست و اقتصاد مدرن را فی‌نفسه عمیقاً نهیلیستی می‌دانست. نگاه کنید به بخش اول فهرست ریشه‌های نهیلیسم معاصر. شگفت آنکه برخی از تخیلات و تحلیل‌های نیچه حال و هوایی مارکسیستی دارند. نگاه کنید به بخش ۶۸ به نتایج معنوی مثبت و منفی «مسأله اعتبارات و تجارت جهانی و ابزار حمل و نقل» (۶۷) و «ازهم‌گسیختگی زمینداری...» روزنامه‌ها (به عوض دعا‌های روزانه) و راه‌آهن و تلگراف. تمرکز یافتن منابع عظیم نزد فردی واحد که به همین سبب باید بسیار قدرتمند و همه‌فن‌حریف باشد (vintage, ۱۹۶۸). اما نیچه پیوندهای میان روح مدرن و اقتصاد مدرن را هرگز حلاجی نکرد و بیروان وی به‌جز عده‌ای محدود هیچ‌وقت توجهی به آن نکردند.

عقل می‌دانند نه جادو، فرزندان روشنگری می‌دانند نه ظلمات. هنگامی که مارکس بورژوازی را جادوگر می‌خواند - به یاد آورید که آنها «انبوه مردمان را همچون لشکر جنها احضار کرده‌اند»، از «شیخ کمونیس» بگذریم - به ژرفایی اشاره می‌کند که آنها خود نفی‌اش می‌کنند. خیال مارکس در اینجا مثل همه‌جا حس حیرت را در برابر جهان مدرن القا می‌کند: نیروهای حیاتی این جهان فراتر از هر چیزی هستند که بورژوازی حتی بتواند خیالش را بکند چه رسد به اینکه آنها را محاسبه نماید یا برنامه‌ریزی کند؛ این نیروها خیره‌کننده و کوبنده‌اند. اما خیالات مارکس مبین چیزی هستند که در هر نوع حس حیرت حقیقی فرو نهفته است - حس خوف. زیرا این جهانِ اعجاب‌آور، جادویی و شیطانی و ترساننده نیز هست، دیوانه‌وار می‌چرخد و مهارش در دست نیست و با برداشتن هر قدم، کورکورانه نابود می‌کند. اعضای بورژوازی در برابر آفریده‌های خود، هم حس حیرت را در خود سرکوب می‌کنند هم حس خوف را؛ این احضارکنندگان ارواح نمی‌خواهند بدانند که تا مغز استخوان جن در تنشان حلول کرده است. آنها فقط در لحظات ویرانی شخصی و عمومی می‌آموزند، یعنی فقط زمانی که دیگر خیلی دیر شده است.

البته بورژواهای جادوگر مارکس از اخلاف فاوست گوت‌هاند اما نیای دیگری نیز دارند که مخیله نسل مارکس را مسخر ساخته بود: فرانکشتاین، مخلوق ادبی ماری شلی. این مخلوقات افسانه‌ای که می‌کوشند تا از رهگذر علم و عقلانیت قدرتهای انسانی را گسترش دهند نیروهایی اهریمنی را آزاد می‌کنند که به طریق غیرعقلانی فوران می‌کنند و از قدرت ید بشری خارج‌اند و نتایج هراس‌آوری به دنبال دارند. در بخش دوم فاوست گوت‌ه نیروی کامل زیرزمینی که دست‌آخر جادوگر را از کار برکنار می‌سازد، کل نظام اجتماعی مدرن است. بورژوازی مارکس نیز در این مدار تراژیک می‌چرخد. اما مارکس زیرزمین را به روی زمین منتقل می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه در میلیونها کارگاه و کارخانه و بانک و صرافی در روز روشن نیروهایی ظلمانی دست‌اندرکارند و فرمایشهای بازار، نیروهای اجتماعی را به اطرافی می‌کشانند که جز وحشت نمی‌افزایند و حتی قدرتمندترین بورژواها نیز از مهار آن عاجزند. مارکس چشم را به این مفاک باز می‌کند.

بنابراین در بخش اول مانیفست، مارکس قطبهایی را تصویر می‌کند که فرهنگ مدرنیسم را در قرن آینده شکل خواهند بخشید و جان خواهند داد: در یک قطب آرزوها و خواستهای خستگی‌ناپذیر و انقلاب مدام و تحول بی‌پایان و خلق مستمر و نوسازی در همه قلمروهای زندگی قرار دارد و در قطب دیگر ضد آن، نهیلیسم و تخریب پیاپی و فرولرزیدن و ته‌کشیدن

زندگی و دل تاریکی و وحشت.* مارکس نشان می‌دهد که چگونه نیروها و فشارهای اقتصاد بورژوازی تاریک این دو امکان انسانی را در پود زندگی هر انسان مدرنی می‌تند. پس از مارکس مدرنگرایان تصاویر و خیالات کیهانی و آخرالزمانی بسیاری خلق کردند، خیالات سپیدترین شادمانیها و سیاهترین نومیدیاها. بسیاری از خلأترین هنرمندان مدرن در عین حال هم مجذوب این دو قطب و هم مدام میان آنها سرگردان شدند. پویایی ذاتی آنها ضربان درونی را بازتولید و بیان کرد که سرمایه‌داری مدرن را به حرکت وامی‌دارد و این جامعه به آن زنده است. مارکس ما را به درون اعماق جریان این زندگی فرو می‌افکند و ما خود نیروی حیاتبخشی را احساس می‌کنیم که تار جانمان را می‌لرزاند و در عین حال تشنج و لرزه‌ای بر روح ما چنگ می‌اندازد که هر لحظه می‌تواند نابودمان سازد. سپس مارکس به یاری قدرت زبان و تفکرش می‌کوشد ما را ترغیب کند تا به بینش او اعتماد کنیم و خود را به دست او بسپاریم تا همراه وی به نقطه اوجی رهسپار شویم که در پیش‌رو قرار دارد.

شاگردان جادوگر، اعضای پرولتاریای انقلابی، می‌باید مهار نیروهای تولیدی را از دست بورژوازی فاوستی فرانکشتاینی خارج کنند. هنگامی که این عمل انجام شد آنها این نیروهای اجتماعی بی‌ثبات و انفجاری را به منابع زیبایی و شادمانی برای همگان مبدل می‌سازند و تاریخ تراژیک مدرنیته را به پایان می‌رسانند. علی‌رغم اینکه به این پایان برسیم یا نه، مانیفست به سبب قدرت تخیلی و متجلی‌ساختن و درک امکانات درخشان و خوفناکی که لاجرم سر راه زندگی مدرن قرار دارد، رساله‌ای برجسته است. مانیفست، علاوه بر هر آنچه هست، نخستین اثر بزرگ هنری مدرن است.

اما، حتی اگر ما مانیفست را به عنوان الگوی مدرنیسم بستانیم، باید به یاد داشته باشیم که الگوها نه فقط حقایق و نقاط قوت بلکه تنشها و فشارهای درونی را نیز مشخص می‌سازند. به همین سبب در مانیفست و سایر آثار برجسته‌ای که در پی آن می‌آیند ما به‌رغم اهداف خالق آنها و احتمالاً حتی بدون آگاهی وی درمی‌یابیم که مسأله انقلاب و گشایش نهایی نقد درونی (Immanent Critique) خود را فراهم می‌آورند و تضادهای جدیدی خود را به جهانی که این تخیل می‌آفریند تحمیل می‌کنند. حتی اگر ما خود را به دست امواج دیالکتیکی مارکس رها کنیم

* اشاره‌ای است به کتاب *دل تاریکی* نوشته جوزف کنراد و آخرین کلماتی که از دهان فرمان آن خارج می‌شود: "The horror, The horror". شاعران و هنرمندان مدرن بسیاری برای نشان‌دادن تباهی عصر مدرن از این کلمات و نام کتاب کنراد استفاده کرده‌اند. می‌توان از الیوت و فرانسیس فورد کاپولا نام برد. در مورد استفاده الیوت از استعاره‌های کنراد نگاه کنید به: Hugh Kenner, *The invisible poet*, Harbringer, 1959. م.

احساس می‌کنیم که جریانهای ناشناخته عدم اطمینان و عدم آرامش ما را به سوی خود می‌کشد. ما در سلسله تنشهای شدید میان اهداف و شهود مارکس گرفتار می‌شویم، میان آنچه او می‌خواهد و آنچه او می‌بیند.

به‌عنوان مثال نظریه بحرانهای مارکس را در نظر بگیرید: «بحرانها متوالیاً بازمی‌گردند و کل جامعه بورژوایی را هربار تهدیدآمیزتر مورد شک و تردید قرار می‌دهند.» بر اثر این بحرانهای متوالی «نه فقط بخش اعظم تولیدات موجود بلکه نیروهای تولیدی باقی‌مانده از قبل نیز مکرراً تخریب می‌شوند.» به‌نظر می‌رسد مارکس معتقد است که این بحرانها به طریق فزاینده‌ای سرمایه‌داری را فلج می‌کنند و دست‌آخر آن را نابود می‌سازند، اما با این‌همه شهود خود وی و تحلیلش از جامعه بورژوایی نشان می‌دهد که چگونه این جامعه به‌خوبی می‌تواند بر بحران و فاجعه فائق آید: «از یک‌سو با تخریب عمده انبوه نیروهای تولیدی و از سوی دیگر با فتح بازارهای جدید و استفاده‌کاملتر از بازارهای قدیمی.» بحرانها می‌توانند مردم و شرکت‌هایی را که با توجه به ملاکهای بازار نسبتاً ضعیف و فاقد کارآیی هستند نابود کنند؛ آنها می‌توانند فضاهایی مناسب برای سرمایه‌داری و تحولات جدید فراهم نمایند؛ آنها می‌توانند بورژواها را به نوآوری و گسترش و تمرکز شدیدتر و بهتر از گذشته وادارند. بنابراین بحرانها می‌توانند سرچشمه‌های نامنتظر قوت و بهبود سرمایه‌داری باشند. شاید درست باشد که همان‌گونه که مارکس می‌گوید این صور سازگاری فقط بتوانند «راه را برای بحرانهای گسترده‌تر و مخربتر هموار کنند.» اما حتی با توجه به قابلیت و توانایی بورژوازی برای فایده‌بردن از تخریب و هرج و مرج، دلیل بارزی در دست نیست که بحرانها تا ابد اوج نگیرند و مردم و خانواده‌ها و مؤسسات و شهرها را نابود نکنند و ساختارهای زندگی و قدرت اجتماعی بورژوایی را سالم و دست‌نخورده باقی بگذارند. در مرحله بعد ما باید به تخیل و شهود مارکس درباره اجتماع انقلابی بپردازیم. شگفت آنکه پایه‌های این اجتماع را خود بورژوازی بنا می‌نهد. «پیشرفت صنعت که بانی ناخودآگاه آن بورژوازی است به‌جای انزوای کارگران که ناشی از رقابت است وحدت آنها را فراهم می‌کند که از رهگذر تعاون حاصل می‌شود.» واحدهای عظیم تولیدی که جزء لایتجزای صنعت مدرن هستند تعداد کثیری از کارگران را گرد هم جمع می‌کنند و آنان را وای دارند تا به یکدیگر وابسته شوند و در جریان کار با یکدیگر همکاری کنند - تقسیم کار مدرن نیازمند آن است که در سطحی گسترده و لحظه‌به‌لحظه همکاری پیچیده و دقیقی صورت گیرد - بنابراین به آنها می‌آموزد که به شیوه‌ای اشتراکی و جمعی بیندیشند و عمل کنند. قیود جمعی کارگران که تولید سرمایه‌داری غافلانه آن را به وجود می‌آورد، نهادهای سیاسی مبارز را تأسیس می‌کند، اتحادیه‌هایی که به مخالفت با

چارچوب خصوصی و اتمیستی روابط اجتماعی سرمایه‌داری برمی‌خیزند و دست‌آخر آن را واژگون می‌کنند. اعتقاد مارکس چنین است.

اگر این تخیل و شهود کلی از مدرنیته درست باشد چرا صوری جمعی که صنعت سرمایه‌داری به‌وجود می‌آورد باید استوارتر از سایر آفریده‌ها و ساخته‌های سرمایه‌داری باشد؟ آیا نباید این اجتماعات مثل همه چیزهای دیگر این جامعه موقت و گذرا باشند و پیدا شده باشند تا ناپدید شوند؟ مارکس در سال ۱۸۵۶ کارگران صنعتی را «انسانهای جدیدالولاده نامید... که مانند ماشین‌آلات جدید آفریده دوران مدرن هستند.» اگر چنین باشد، همبستگی کارگران، هر اندازه که در زمانی خاص مستحکم باشد، در پایان همانند ماشینهایی که با آنها کار می‌کنند و یا محصولاتی که تولید می‌کنند ناپایدار از آب درخواهد آمد. شاید کارگران امروز در خط تولید، با اعتصاب همدیگر را یاری دهند، اما چرا فردا در میان جماعات مختلف با وضعیتهای مختلف و جریانه‌ها و مکانهای مختلف پراکنده نشوند و نیازها و علائق دیگری پیدا نکنند. باز هم به‌نظر می‌رسد که صور تجزیدی سرمایه‌داری - سرمایه و دستمزد و کالاها و استثمار و ارزش اضافی - پابرجا باقی بمانند در صورتی که اجزای انسانی آن به تلاطم امواج بی‌پایان فرو افکنده شوند. چگونه ممکن است قیود انسانی مستحکمی در چنان خاک سست و لغزنده‌ای رشد کند؟

حتی اگر کارگران، جنبش کمونیستی موفقی سازمان دهند و حتی اگر چنان جنبشی به انقلابی موفق منجر شود، چگونه آنان در میان امواج غلطان و خروشان زندگی مدرن قادرند جامعه کمونیستی استواری تشکیل دهند؟ چه چیزی جلو نیروهای اجتماعی که سرمایه‌داری را دود کردند و به هوا فرستادند خواهد گرفت و مانع خواهد شد که همانها کمونیسم را دود نکنند و به هوا نفرستند؟ اگر همه روابط تازه قبل از آنکه استحکام بیابند منسوخ شوند چگونه ممکن است همبستگی و رفاقت و کمک دو جانبه را زنده نگهداشت؟ شاید حکومت کمونیستی تلاش کند جلوی سیل را با بستن سد بگیرد و نه فقط جلو فعالیت و نوجویی اقتصادی (همه حکومت‌های سوسیالیستی چنین کرده‌اند درست مثل همه حکومت‌های رفاه‌عامه سرمایه‌داری) را بگیرد بلکه فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی و شخصی را نیز مانع شود. حتی اگر چنان سیاستی موفق از آب درآید آیا به هدف مارکسیستی تحول و رشد آزاد فرد و همه افراد خیانت نشده است؟ مارکس چشم به آینده دوخته بود و کمونیسم را تحقق مدرنیته می‌دانست. اما چگونه کمونیسم می‌تواند از خود در جهان مدرن دفاع کند بدون آنکه درست همان توانهای مدرنی را که قول داده بود آزاد و رها سازد، سرکوب کند؟ از سوی دیگر اگر این توانها را آزاد سازد، آیا امواج

خودانگیخته توان عمومی، خود شکل‌بندی اجتماعی جدید را در نخواهد نوردید؟ بنابراین صرفاً با تقریر دقیق مانیفست و جدی‌گرفتن تخیل و شهود آن از مدرنیته به طرح پرسشهایی جدی از پاسخهای مارکس رانده می‌شویم. می‌توانیم مشاهده کنیم که تحقق آرمانهایی را که مارکس می‌پنداشت به نزدیکترین خم رودخانه رسیده‌اند، حتی اگر بخواهند فرا برسند زمانی بس طولانی باید انتظار بکشیم، و می‌توانیم ببینیم که حتی اگر روزی روزگاری فرا برسند شاید که فقط لمحای نپایند و در چشم به هم‌زدنی بر باد روند و قبل از آنکه قوام یابند منسوخ شوند و همان امواج پیاپی تغییر و پیشرفت که آنها را لحظه‌ای پیش‌روی ما حاضر ساخته‌اند شتابان از دسترس ما دورشان کنند و ما را تا ابد و بدون یاور و دست و پازنان باقی بگذارند و بروند. می‌توانیم ببینیم چگونه کمونیسم اگر بخواهد خود را سرپا نگاه‌دارد شاید که نیروهای فعال و پویا و متحوّل‌کننده‌ای را سرکوب کند که آن را آفریده‌اند و به امیدهایی خیانت کند که آن را شایسته ساخته‌اند تا در راهش بجنگند و نابرابریها و تضادهای جامعه بورژوازی را تحت نام دیگر به وجود آورد. شگفتا! پس می‌توانیم ببینیم که دیالکتیک مدرنیته مارکس به سرنوشت همان جامعه‌ای دچار می‌شود که در حال توصیف آن است زیرا توانها و آرائی به وجود می‌آورد که آن دیالکتیک را در همان هوا دودمی‌کنند و به هوای فرستند.

۳. برهنگی و عریانی: انسان بی‌خانه و کاشانه

اکنون که شهود «دودشونده» مارکس را در عمل مشاهده کردیم، می‌خواهم از آن بهره ببرم و برخی از قدرتمندترین تخیلات زندگی مدرن را توضیح دهم. در قطعه زیر مارکس می‌کوشد نشان دهد که چگونه سرمایه‌داری روابط مردم با خود و با یکدیگر را تغییر می‌دهد. اگرچه به گفته مارکس «بورژوازی» فاعل فعالیت‌های اقتصادی است که منشأ تغییرات بزرگ است اما زنان و مردان مدرن همه طبقات منفعلند، زیرا همه تغییر می‌کنند.

بورژوازی بسیاری از پیوندهای فئودالی را از هم گسست، پیوندهایی که انسانها را به «مخدومان طبیعیشان» می‌پیوست و هیچ قیدی میان آدمی با آدمی باقی نگذاشت مگر سود عریان و داد و ستد پولی خشک و بی‌روح. جذبه‌های ملکنونی خشک‌اندیشی زاهدانه و جوش و خروش پهلوآنانه و شیوه‌های احساساتی عوامانه را در آبهای یخزده حسابگرهای خودپرستانه غرقه ساخت... بورژوازی هاله مقدس تمامی مشغله‌هایی را که سابقاً محترم بودند و با خشیت نگرسته می‌شدند زدود... بورژوازی پرده احساسات را از روی خانواده کشید و رابطه خانوادگی را به رابطه پولی صرف بدل ساخت... و به جای استثماری که حجاب توهمات گوناگون سیاسی و مذهبی آن را پوشانده بود، استثماری آشکار و بی‌شرمانه و مستقیم و عریان را باب کرد.

در اینجا از نظر مارکس، تضادی اساسی وجود دارد میان آنچه باز و برهنه و آنچه پنهان و محجوب و پوشیده است. این دو قطب که در تفکر شرقی و همچنین غربی امری ازلی و ابدی اند در همه جا نماد تمایز میان جهان «واقعی» و جهان «وهمی» هستند. در تفکر نظری کهن و قرون وسطی کلّ جهان تجربه حسی، وهم آلوده است - «حجاب مایا» در تفکر هندی - و گمان می رود جهان حقیقی فقط از رهگذر فراتر رفتن از ابدان و زمان و مکان حاصل می شود. در برخی از سنتها واقعیت با تأمل دینی و فلسفی به دست می آید و در بعضی دیگر فقط در آینده پس از مرگ به ما ارزانی می شود - پل قدیس می گوید: «ما اکنون از پشت شیشه می نگریم و تار می بینیم اما بعد روبه رو خواهیم شد.»

تغییر مدرن که از عصر رنسانس و اصلاح آغاز می شود این هر دو جهان را بر زمین مستقر می سازد، در زمان و مکان، لبالب از آد میان. اکنون می پندارند جهان کاذب، گذشته تاریخی است جهانی که ما از دست داده ایم (یا در حال از دست دادنیم) اما جهان واقعی در جهان فیزیکی و اجتماعی قرار دارد که هم اکنون و هم اینجاست و مال ماست (یا جهانی است که در جریان خلق شدن است). در این لمحّه، نمادگرایی جدیدی ظاهر می شود. لباس نشان نحوه زندگی کهنه و وهم آلوده است و عربانی و برهنگی مبتین حقیقتی که تازه کشف و درک شده است؛ درآوردن لباس و برهنه شدن یعنی رسیدن به آزادی معنوی و واقعی شدن. شعر ارو تیک مدرن ستاینده این معناست زیرا عشاق مدرن نسل اندر نسل با نوعی طنز بازیگوش چنین کرده اند و تراژدی مدرن اعماق خوفناک و ترسناک آن را کاویده است. مارکس در داخل این سنت تراژیک می اندیشد و کار می کند. از نظر او لباسها کنده شده اند و پرده ها دریده گشته اند و جریان برهنگی و عربانی با خشونت و سببیت انجام گرفته است، اما با این همه گمان می کند جنبش تراژیک تاریخ مدرن به پایانی خوش منتهی شود.

دیالکتیک برهنگی که در مارکس به اوج خود می رسد در بدو شروع عصر مدرن در شاه لیر نوشته شکسپیر ظاهر می شود. از نظر لیر آدمی زمانی با حقیقت عربان روبه رو می شود که به جز زندگی هر چیزی را که دیگری بتواند از او بگیرد از دست بدهد. ما می بینیم که خانواده طماع او به کمک کبر و نخوت خود وی پرده احساسات را از روی خود برمی دارند و از هم می درند. لیر که نه فقط از قدرت سیاسی بلکه حتی از آخرین بقایای وقار انسانی محروم شده است در میان شب و در اوج طوفانی شدید و ترسناک از خانه رانده می شود. او می گوید سرانجام زندگی بشری به اینجا ختم می شود. آنکس که تنها و فقیر است در سرما رها می شود و آنکس که تبهکار و

زشتخوی است از گرمایی لذت می برد که قدرت می تواند فراهم آورد. به نظر می رسد ما را تاب تحمل چنان معرفتی نیست: «سرشت آدمی را تاب تحمل چنان ترس و وحشتی نیست.» اما شلاقهای یخزده طوفان لیر را در هم نمی شکنند و او میدان را به دست آنها خالی نمی کند و نمی گریزد، بلکه خود را در معرض خشم کامل طوفان قرار می دهد، با آن رویارویی می کند و خود را به رخم آنکه طوفان او را می کوبد و می آزارد به رخش می کشد. او که به همراه دلقکش سرگردان است (برده سوم، صحنه چهارم) به ادگار در هیأت گدایی ابله برمی خورد که کاملاً برهنه است و ظاهراً بیچاره تر از خود اوست. لیر می پرسد: «آیا آدمی موجودی بیش از این نیست؟» «تو خود همانی: آدم بی خانه و کاشانه... اکنون در لحظه اوج نمایش وی جامه پادشاهی را از هم می دردی - «زوائدت گم شوید، گم شوید» - و با وقار و اصالتی عریان به جمع بیچارگان می پیوندد. این عمل که لیر معتقد است او را بر تارک وجود می نشاند - «حیوان دوپای بیچاره و عریان» - شگفتا که اولین قدمهای او به سوی انسانیتی کامل است، زیرا برای نخستین بار پیوند میان خود و انسانی دیگر را بازمی شناسد. این معرفت او را توانا می سازد که بصیرت و حساسیتش را فزونی بخشد و از محبس در اندیشه بیچارگی و شوربختی خود فرورفتن نجات یابد و به فراسوی آن حرکت کند. او در آن حال که ایستاده است و از سرما می لرزد ناگهان درمی یابد که قلمرو پادشاهی او پُر از آدمیانی است که زندگیشان را رنجی لگام گسیخته و مهاجم تباه می کند، رنجی که اکنون خود او با تمام وجود می کشد. هنگامی که قدرتمند بود هرگز متوجه آنها نشده بود اما اکنون دامنه معرفتش را می گستراند تا آنها را نیز دربر بگیرد:

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 مجله پژوهش‌های فلسفی و علوم انسانی

ای مفلوکانِ عریانِ تهیدست، هرکجا که هستید
 و خشم این طوفان ستمگر را تاب می آورید
 چگونه سرهای بی سرپناه و تنهای نزار
 و زنده‌های پاره‌پارگان

در برابر هوایی چنین ناخوش از شما یان دفاع تواند کرد؟ دروغا چه
 اندک به کارتان توجه کرده‌ام! ای اغنیا، این بند را آویزه گوش کنید:
 خود را واگذارید تا آنچه را مفلوکان احساس می کنند احساس کنید
 و از سفره رنگینتان طعامی نیز به آنان بخشید
 تا عدل خدایان آشکار گردد.

فقط اکنون است که لیر لایق ادعایی است که می کند - «پادشاهی کامل». ترازوی او این است که فاجعه‌ای که از حیث انسانی او را رستگار می کند از حیث سیاسی نابودش می سازد؛ تجربه‌ای

که او را توانا می‌سازد پادشاه باشد جلوس بر تخت سلطنت را غیر ممکن می‌کند. پیروزی او در این امر نهفته است که موجودی می‌شود که هرگز فکرش را در سر نمی‌پروراند: انسان. در اینجا دیالکتیکی امیدوار، ناپیایی و عسرتی تراژیک را روشن می‌سازد. لیر تنها در سرما و باد و باران بر معرفت و شجاعتش می‌افزاید تا پیلۀ تنه‌ایش را بشکند و در طلب داد و دهش صمیمیت و گرمی به سوی هموعان خود برود. شکسپیر به ما می‌گوید که واقعیتِ عریانِ ترسناکِ «انسان بی‌خانه و کاشانه» جایی است که باید خانه را بر رویش بنا کرد، یگانه زمینی است که اجتماعی واقعی می‌تواند بر روی آن قد برافزارد.

اشاره به برهنگی به منزله استعاره‌ای برای حقیقت، و تفسیر عریان‌شدن به منزله نوعی کشف نفس، در قرن هجدهم طنین سیاسی جدیدی یافت ... ژان ژاک روسو در گفتار در باب هنرها و علوم «حجاب همشکل و خدعه‌آمیز آداب معاشرت» را که در عصر او باب بود تقبیح می‌کند و می‌گوید که «انسان خوب ورزشکاری است که دوست دارد کاملاً عریان کشتی بگیرد و همه پیرایه‌هایی که کاربرد قدرت او را فلج می‌سازند تحقیر می‌کند». بنابراین انسان برهنه نه فقط انسان آزادتر و شادمانتر بلکه انسان بهتری است. جنبشهای انقلابی لیبرال که قرن هجدهم را به اوج و پایان رساندند این عقیده را در عمل اجرا کردند: اگر امتیازها و نقشهای اجتماعی موروثی همچون پرده‌ای کتار کشیده شوند تا آدمیان بتوانند از آزادی بی‌حد و حصر بهره‌مند شوند و از تمامی قدرتها و نیروهای خود استفاده کنند، آنگاه آنان نیروهای خود را صرف خیر و خوبی تمام آدمیان خواهند کرد. ما در اینجا شاهدیم که هیچ‌گونه نگرانی و وجود ندارد که انسان برهنه چه خواهد کرد یا چه خواهد شد. پیچیدگی و کلیت دیالکتیکی که ما در شکسپیر شاهد بودیم کمرنگ شده است و قطب‌بندیهای کوچک جای آن را گرفته‌اند. تفکر ضدانقلابی این دوره نیز کوچک‌شدن و یکدست‌شدن دیدگاه را نشان می‌دهد. ادموند برک درباره انقلاب فرانسه می‌گوید:

اکنون همه چیز باید تغییر کند. تمام نوهمات شیرین که قدرت را نجابت می‌بخشیدند و تسلیم را به آزادی میدل می‌ساختند و جوانب گوناگون زندگی را هماهنگ می‌کردند... باید به دست امپراتوری در حال فتح و ظفر نور و عقل محو شوند. تمام پرده‌های زیبای زندگی باید از هم دریده شوند. تمام عقاید لون به لون [غیرعقلانی] که در تملک دل بودند و فهم و شهود تصدیقشان می‌کردند و برای پوشاندن نقایص سرشت ضعیف و لرزان ما ضروری بودند تا آن را در نظر ما موقر جلوه دهند باید لگدمال شوند زیرا که مسخره و مهمل و قدیمی‌اند.

اصحاب دائرةالمعارف برهنگی را خوشباشی تصور می‌کردند که چشم‌انداز زیبایی و شادمانی را در معرض دید همگان قرار می‌دهد. اما از نظر برک برهنگی ضد خوشباشی و فاجعه کامل و درافتادن به عدمی است که از آن هیچ چیز و هیچ‌کس برنخواهد خاست. برک تصور می‌کند که برخلاف لیر، آدمیان مدرن از شوربختی همگانیشان در سوژ سرما هیچ چیز نخواهند آموخت. یگانه امید آنها در دروغ نهفته است، در کشیدن پرده‌های کلفت افسانه‌ای تا اطمینان حاصل شود که آگاهی ترسناکشان از آنچه هستند کاملاً در تاریکی زائل شود.

برای مارکس، که پس از انقلابها و ضد انقلابهای بورژوایی می‌نوشت و چشم به امواج آینده دوخته بود، نمادهای برهنگی و کشف حجاب همان عمق دیالکتیکی را پیدا کردند که شکسپیر دو قرن قبل به آن رسیده بود. انقلابهای بورژوایی با دریدن پرده‌های «توهم سیاسی و مذهبی» قدرت و استثمار، سببیت و فلاکت را عریان ساختند و آنها را چونان زخمهایی باز در معرض دید قرار دادند؛ در عین حال، آنها راهها و امیدهای جدید را کشف و آشکار ساختند. آدمیان مدرن برخلاف عوام همه دورانها که اخلاصشان به «مخدومان طبیعی خود» باعث شد همواره به آنها خیانت شود و بارها درهم بشکنند در «آبهای یخزده محاسبات خودپرستانه» غوطه خورده‌اند و آزادند که به حاکمانشان که آنها را خرد و نابود می‌کنند تمکین نکنند. سرما آنها را هشیار کرده است نه گنگ و خواب‌آلوده. از آنجا که آنها آموخته‌اند چگونه بیندیشند و خود بیندیشند و به خود بیندیشند طالب آن خواهند بود که رؤسا و حکمفرمایانشان حساب پس بدهند که چه کار برای آنها کرده‌اند و با آنها چه کرده‌اند و آماده‌اند تا هرچا که در عوض خدماتشان چیزی دستگیرشان نشود مقاومت و عصیان کنند.

مارکس امیدوار است که اعضای طبقه کارگر بی‌خانه و کاشانه زمانی که «مجبور شدند تا... با وضع واقعی زندگی خود و روابطشان با سایه ممنوعان روبه‌رو شوند»، گرد هم جمع شوند تا بر سرمایی که آنها را از هم جدا می‌کند غلبه کنند. اتحاد آنها توانی جمعی خواهد آفرید که مخزن زندگی جدید خواهد شد. یکی از اهداف اولیه مانیفست نشان‌دادن راه خروج از سرما و بیدارکردن و قوت بخشیدن اشتیاق عمومی به صمیمیت و گرمی جمعی است. از آنجا که کارگران فقط از رهگذر آشنا شدن با عمیقترین سرچشمه‌های «خود» (self) به پریشانی و ترس گرفتار می‌شوند آماده خواهند شد تا برای شناسایی دستجمعی زیبایی و ارزش «خود» بجنگند. کمونیسم آنها، آن‌گاه که بیاید، مثل جامه‌ای شفاف خواهد بود که هم دربرکنندگانش را گرم می‌کند و هم زیبایی عریانشان را آشکار می‌سازد تا که آنها خود و یکدیگر را در حال فشانندن نور بازشناسند.

در اینجا نیز مثل اغلب مواقع تخیل مارکس خیره‌کننده است اما اگر نیک بنگریم درمی‌یابیم که بعد از هر درخششی، فسردگی در پی است. محال نیست که پایانه‌های دیگری برای دیالکتیک برهنگی متصور شویم، پایانه‌هایی که به زیبایی پایان پیشنهادی مارکس نیستند اما شدنی‌ترند. زنان و مردان مدرن شاید عظمت و منتهای فردی خود لابه‌لاشه شرط ژان ژاک روسویی یا آسودگیهای پوشیده جمعی خیمه‌شب‌بازی سیاسی ادموند برکی را برگزینند تا تلاشهای مارکسی را که جمع خوبیهای هر دو است. شاید نوعی از فردگرایی که پیوند با دیگران را تحقیر می‌کند و از آن در هراس است و آن را خطری برای یکپارچگی «خود» می‌داند و یا نوعی از جمعگرایی که می‌کوشد تا «خود» را در نقشی اجتماعی غرقه سازد، جذابتر باشد تا ترکیب مارکسی، زیرا که رفتن به آن دو راه از نظر فکری و احساسی بسیار راحت‌تر است.

مسئله‌ای دیگر وجود دارد که دیالکتیک مارکسی را، حتی از برداشتن اولین قدم بازمی‌دارد. مارکس معتقد است که ضربه‌ها و خلجانها و مصائب زندگی در جامعه بورژوایی آدمیان مدرن را وادار می‌سازد که درست مثل شاه‌لیر با از سرگذراندن آنها، کشف کنند «که واقعاً هستند». اما اگر جامعه بورژوایی همان‌طور که مارکس می‌پندارد بی‌ثبات و متلون باشد، چگونه مردم می‌توانند به «خودی» واقعی دست یابند؟ وقتی بمبهای امکانات و ضروریات بر سر مردم می‌بارد و خواهشهای مضطرب آنان را به هر سو می‌کشاند چگونه کسی می‌تواند با قطعیت معین کند که کدام خواهش اصلی است و کدام فرعی؟ شاید معلوم شود که سرشت انسان مدرن تازه عریان شده به اندازه انسان قدیمی و محجوب، فرّار و گنگ است؛ شاید حتی فرّارتر، زیرا که دیگر توهمی در کار نخواهد بود که «خودی» واقعی زیر نقابها وجود دارد. بنابراین شاید فردیت نیز مثل اجتماع و جامعه در هوای مدرن دود شود و به هوا رود.

۴. دگرذیسی ارزشها

مسئله نهیلیسم بار دیگر در خط بعدی مارکس ظاهر می‌شود: «بورژوازی تمامی وقار و شرف شخصی را به ارزش مبادله مبدل ساخت و به جای تمامی آزادیهایی که آدمیان برایش جنگیده‌اند، یک آزادی فاقد اساس گذاشت - تجارت آزاد». آنچه نخست در این متن به چشم می‌آید، قدرت عظیم بازار در زندگی درونی آدمی است: آدمیان از نگرستن به فهرست قیمتها می‌خواهند پاسخ پرسشهایی را دریابند که فقط اقتصادی نیست بلکه مابعدالطبیعی نیز هست. پرسشهایی از این قبیل که چه چیز ارزشمند است و چه چیز دارای حیثیت است و حتی چه چیز واقعی است. هنگامی که مارکس می‌گوید سایر ارزشها در ارزش مبادله «حل می‌شوند» منظورش

این است که جامعه بورژوازی سایر ساختارهای کهنه را محو نمی‌کند بلکه آنها را در خود حل می‌کند. شرف و وقار از میان نمی‌روند بلکه در بازار ادغام می‌شوند و برحسب قیمت بر رویشان حسابانده می‌شود و زندگی جدیدی را در لباس کالا شروع می‌کنند. بنابراین هر نوع رفتار محتمل انسانی، زمانی از نظر اخلاقی مقبول واقع می‌شود که از نظر اقتصادی امکان بروز بیابد و «دارای قیمت و ارزش» باشد، هر چیزی سودآور باشد بقا می‌یابد. نهیلیسم مدرن چیزی به جز این نیست. داستایفسکی و نیچه و اسلاف قرن بیستمی آنها این سرنوشت را ناشی از علم و عقل‌گرایی و «مرگ خداوند» می‌دانند. مارکس می‌گوید که بنیان این نهیلیسم چیزی به مراتب انضمامیتر و زمینتری است: فرمان این سرنوشت را کارکردهای روزانه مبتذل نظام اقتصادی بورژوازی صادر کرده‌اند - نظامی که ارزش انسانی را مساوی قیمت ما در بازار می‌داند، نه بیش و نه کم، و ما را وامی‌دارد که با بالا بردن قیمتمان تا آنجا که توان داریم خودمان را وسعت بخشیم. مارکس از توحش مخربی که نهیلیسم بورژوازی وارد زندگی می‌کند دچار کراهت می‌شود و اعتقاد دارد که این نهیلیسم دارای گرایش درونی است تا از خود فراتر رود. سرچشمه این گرایش سطحی است به نام اصل «بدون اساس» تجارت آزاد. مارکس معتقد است که بورژوازی واقعاً به این اصل باور دارد - یعنی به جریان بلاوقفه و بلامانع توزیع کالاها و دگرذیسی مستمر ارزشهای بازار. اگر همچنانکه مارکس اعتقاد دارد اعضای بورژوازی واقعاً خواهان بازاری آزاد هستند باید آزادی ورود تولیدات جدید به بازار را تقویت کنند. این امر به آن معناست که جامعه بورژوازی تمام عیار نه فقط از حیث اقتصادی و سیاسی بلکه از حیث فرهنگی نیز باید جامعه‌ای کاملاً باز باشد تا مردم آزادانه به بازار خرید روند و در جست‌وجوی بهترین معاملات در آرا و افکار و جمعیتها و حقوق و سیاستهای اجتماعی و همچنین اشیاء باشند. اصل بدون اساس تجارت آزاد بورژوازی را ناگزیر می‌سازد که برای کمونیستها نیز همان حق اساسی را قائل شوند که هر تاجری از آن بهره‌مند است، حق عرضه و فروش کالاهای خود به هر تعداد مشتری که می‌توانند جلب کنند و حق بهبودبخشیدن به کالاهای خود.

بنابراین به سبب آنچه مارکس «رقابت آزاد در حیطه معرفت» می‌نامد حتی بنیانکن‌ترین کتابها و آرا - مثل خود مانیفست - باید اجازه داشته باشند تا وارد بازار شوند و دلیل این است که شاید فروش خوبی داشته باشند. مارکس مطمئن بود همین که آرای انقلاب و کمونیسم در دسترس توده‌ها قرار بگیرد فروش خوبی خواهد کرد. کمونیسم به عنوان «جنبش خودآگاه و مستقل اکثریت عظیم» بالاخره شایستگیهای خود را نشان خواهد داد. به همین سبب مارکس می‌تواند دست‌آخر با نهیلیسم بورژوازی بسازد زیرا که آن را نیروی پویا و فعال می‌داند. چیزی

که نیچه نامش را نهیلیسم قوت* می‌گذارد. بورژوازی که سواتق و قوت‌های نهیلیستی خود به پیشش می‌راند در بچه‌های سیاسی و فرهنگی را خواهد گشاد و از رهگذر آن نیرویی انقلابی که او خود آفریده اما اکنون خصم اوست فوران خواهد کرد.

این دیالکتیک مشکلات چندی دارد. نخستین امر به تعهد بورژوازی به اصل بی‌اساس تجارت آزاد در اقتصاد و سیاست و فرهنگ مربوط است. در واقعیت، در تاریخ بورژوازی این اصل عموماً در نظر بیشتر محترم شمرده شده است تا در عمل. اعضای جامعه بورژوایی خاصه قدرتمندترینشان عموماً برای محدود کردن و کنترل بازارهایشان جنگیده‌اند. به راستی در طول قرون نیروی بسیاری صرف این کار شده است. آنان انحصارات رسمی و شرکت‌های سهامی و تراستها و کارتلها و مجموعه‌های اقتصادی و تعرفه‌های حمایتی و تثبیت قیمت‌ها و سوبسیدهای آشکار و پنهان دولتی را ایجاد و تشویق کرده‌اند و در عین حال برای بازار آزاد فتحیه‌ها خوانده‌اند. افزون بر این حتی در میان عدهٔ خیلی که واقعاً به مبادلهٔ آزاد علاقه دارند عدهٔ قلیتری رقابت آزاد را از حیطة اشیاء به قلمرو افکار تسری می‌دهند.* صدای ویلهلم فن هومبولت و جان استوارت میل و جی هولمز و برنڈایس و داگلاس و بلک هنوز در جامعه بورژوایی به جایی نمی‌رسد و حداکثر می‌توان آنان را متفکرانی منزوی و حاشیه‌ای دانست. الگوی بورژوایی معتبر آن است که هنگامی که در اپوزیسیون هستند، آزادی را بستانند و زمانی که بر مسند قدرت می‌نشینند آن را

* نگاه کنید به نماز مهم در ارادهٔ معطوف به قدرت، بخشهای ۲۲ و ۲۳: «نهیلیسم. چه ابهامی: الف) نهیلیسم نشانهٔ قدرت افزایش‌یافتهٔ روح است: نهیلیسمی فعال. ب) نهیلیسم زوال و با پرس کشیدن قدرت روح است: نهیلیسم منفعل.» در نوع اول «روح چنان قدرتی می‌یابد که اهداف فیلی (اعتقادات و موضوعات ایمان) مانع‌الجمع می‌شوند... روح به شکل نیرویی سبع و مخرب به نهایت قوت نسبی خود می‌رسد - به شکل نهیلیسم فعال.» مارکس به مراتب بهتر از نیچه قوت نهیلیستی جامعه بورژوایی مدرن را درک کرد.

* شگفتا که شارل بودلر این اصل - تجارت آزاد و رقابت، لاجرم به فکر و فرهنگ آزاد منتهی می‌شود - را به بهترین صورت بیان کرده است، مقدمهٔ وی به سال ۱۸۴۶ به «بورژوازی» اهدا شده است و تأکید می‌کند که شباهتی خاص میان فعالیت اقتصادی مدرن و هنر مدرن وجود دارد: هر دو در صددند «تا مفهوم آینده را در متعددترین صورتش، اعم از سیاسی و صنعتی و هنری ترسیم کنند و تحقق بخشند.» هر دو با «سد سدید» اشراق‌های فکر و انحصارگران مصالح ذهن «که قادرند جلوی توان و پیشرفت زندگی مدرن را بگیرند، روبه‌رو هستند.» (هنر در پاریس، ۶۲-۱۸۴۵ چاپ انگلیسی phaidon ۱۹۶۵، صص ۲۳-۴۱) ذکر این نکته بجاست که گفته‌هایی نظیر گفته‌های بودلر در دوره‌های پویا و پیشرونده‌ای نظیر ۱۸۴۰ یا ۱۹۶۰ برای تعداد کثیری از مردم معنای کامل خود را آشکار می‌سازد. در دوره‌های ارنجایی و پس‌رونده‌ای مثل ۱۸۵۰ یا ۱۹۷۰ این نوع استدلال به‌نظر بورژواهایی که حاضر بودند چند سال قبل با استیاق به آن گوش بسپارند اگر نه اغراق‌آمیز حداقل عجیب به‌نظر می‌رسد.

سرکوب کنند. مارکس شاید در اینجا در خطر افتد - که از آدمی چون او بعید می‌نماید - و چنان گفته‌های ایدئولوگهای بورژوایی او را از خود بی‌خود کند که رابطه خود را با آنچه مردان زر و زور عملاً انجام می‌دهند قطع کند. این مسأله، مسأله‌ای جدی است، زیرا که اگر بورژواها واقعاً آزادی را حتی به پیشیزی نمی‌خرند بنابراین خواهند کوشید تا درهای جوامعی را که اداره می‌کنند بر افکار ببندند و این امر بیشتر مانع خواهد شد که کمونیسم پا گیرد. مارکس پاسخ خواهد داد که نیاز آنها به پیشرفت و ابداع آنها را وادار خواهد ساخت که آغوش جوامعشان را حتی به آرایی که از آن خوف و بیم دارند باز بگذارند. اما شاید هوش سرشار آنها به یاری ابتکاری واقعاً شیطانی کمکشان کند که از این امر اجتناب کنند: ایجاد نوعی وفاق همگانی که بر تحمیل بی‌مایگی بر یکدیگر مبتنی است. این وفاق به این سبب طراحی می‌شود که از فرد بورژوا در برابر خطرات رقابت و از جامعه بورژوایی در برابر خطرات تغییر محافظت کند.*

مسأله دیگر در دیالکتیک بازار آزاد مارکس این است که لاجرم همدستی و اتحاد عجیب و غریبی را میان جامعه بورژوایی و دشمنان رادیکال آن باعث می‌شود. شاید اصل بی‌اساس مبادله آزاد جامعه را وادارد تا درهای خود به روی جنبشهایی که خواهان تغییر رادیکال هستند بگشاید. دشمنان سرمایه‌داری شاید از آزادیهای زیادی در جهت کار خود بهره‌برند - بخوانند و بنویسند و سخن بگویند و گرد هم آیند و سازمان تشکیل دهند و تظاهرات کنند و دست به اعتصاب بزنند و انتخاب کنند - اما آزادی عمل، جنبش آنان را به واحدی اقتصادی مبدل می‌کند و آنان درمی‌یابند که در موقعیت پارادکسی قرار گرفته‌اند، زیرا هم بازرگانند و هم انقلابی و افکار انقلابی نیز ضرورتاً به کالایی همچون سایر کالاها مبدل گشته است. به نظر نمی‌رسد که مارکس را ابهاماتی که این وضعیت به وجود می‌آورد برآشفته سازد، شاید به این سبب که اطمینان دارد قبل از آنکه این وضعیت استقرار یابد منسوخ خواهد شد و سازمان انقلابی به سرعت موفق خواهد شد که از دامچاله بازرگانی و تجارت بگریزد. یک قرن بعد، ما شاهدیم که چگونه تجارت عرضه بیشتر کالاهای انقلابی دستخوش همان سوءاستفاده‌ها و وسوسه‌ها و دغلبازیها و خودفربهاست که عرضه بیشتر هر کالای دیگر.

* مارکس در فصل مهم «گرایش تاریخی انباشت سرمایه» در جلد اول سرمایه می‌گوید که هنگامی که نظام روابط اجتماعی دارد مانع «تحول آزاد نیروهای تولیدی» می‌شود باید از بین برود: «باید نابود بشود، نابود شده است.» اما اگر این نظام به طریقی نابود نشود چه اتفاقی خواهد افتاد؟ مارکس لحظه‌ای به این امر می‌اندیشد اما وقوع آن را ممکن نمی‌داند. وی می‌گوید «تداوم» چنین نظامی به معنای «رسمیت‌بخشیدن به بی‌مایگی همگانی است.» شاید وقوع این امر بیگانه‌انگیزی بود که مارکس کاملاً از تخیل آن ناتوان بود.

دست‌آخر تردیدها و شکها در باره قولهای فروشنندگان انقلاب ما را لاجرم وامی‌دارد تا به یکی از امیدهای اولیه در آثار مارکس رجوع کنیم و در آن نیز شک و تردید کنیم: امید مارکس به اینکه کمونیسم با دستگیری از آزادیهایی که سرمایه‌داری به‌ارمغان آورده است و ژرفابخشیدن به آن، ما را از وحشت‌های نهیلیسم بورژوایی رها می‌کند. اگر جامعه بورژوایی همان جریانی طوفانی باشد که مارکس می‌پندارد هست، چگونه انتظار دارد که تمامی جریانهای درون آن فقط به یک راه کشانده شوند و به‌سوی هماهنگی صلح‌آمیز و یکپارچی روان گردند؟ حتی اگر کمونیسم ظفرمند روزی روزگاری از دریچه‌هایی که تجارت آزاد گشاده است فوران کند چه کسی می‌داند چه انگیزه‌های دهشت‌انگیزی به‌همراه یا درون یا در پس آن به بیرون نهند؟ آسان است تصور کنیم که جامعه‌ای که به تحول آزاد یکی و همگان وابسته و متعهد است ممکن است چه انواع متنوع نهیلیسم خاص خود را به‌وجود آورد و گسترش دهد. به‌راستی شاید معلوم شود که نهیلیسم کمونیستی انفجاریتر و گسلنده‌تر از سلف بورژوایی خود باشد. هرچند ممکن است جسورتر و اصیلتر نیز باشد، زیرا که سرمایه‌داری حد و حدودی دقیق برای امکانات بی‌نهایت زندگی مدرن ترسیم کرده و سدی در مقابل آن کشیده است. شاید کمونیسم مارکس فرد آزادشده را به فضا‌های انسانی ناشناخته عظیمی پرتاب کند که هیچ مرزی ندارد.

۵. ازدست‌رفتن هاله تقدس

تمامی ابهامات در تفکر مارکس در یکی از درخشانترین تخیلات و شهودهای او جمع شده است، آخرین تخیلی که به آن می‌پردازیم: «بورژوازی هاله تقدس را از گرداگرد تمامی فعالیت‌هایی که قبلاً محترم شمره می‌شدند و با خشیت به آنها نگریسته می‌شد، محو کرده است. بورژوازی پزشک و حقوقدان و کشیش و شاعر و اهل علم * (Mann der wissenschaft) را به مزدبگیر تبدیل کرده است.» (۴۷۶). مارکس معتقد است که هاله تقدس، نماد نخستین تعلق دینی است،

* واژه *wissenschaft* را می‌توان به انحصار گوناگون ترجمه کرد. معنای خاص آن «علم» است و معانی عام آن «معرفت» و «فرهیختگی» و «آموزش دانشگاهی» یا هر فعالیت فکری مستمر و جدی دیگر. هر معنایی که برای این کلمه قائل شویم، ذکر این نکته بجاست که مارکس در اینجا از سرشت گروهی که به آن تعلق دارد و بنابراین از خودش صحبت می‌کند. من به تناوب از واژه «موجز» «روشنفکران» برای نامیدن گروه‌های متفاوت شغلی که مارکس در اینجا گرد هم آورده است استفاده کرده‌ام. نیک آگاهم که این واژه در زمانه مارکس به کار نمی‌آمد. منسل نتیجه واضح آن بوده‌اند. اما این واژه این حسن را دارد که منظور نظر مارکس را برآورد و گروه‌های متفاوت شغلی را گرد هم آورد که به‌رغم تفاوت‌هایشان جملگی کار فکری می‌کنند.

یعنی تعلق داشتن به امری مقدس. از نظر مارکس نیز مثل همزمانه دیگرش کیرکه گارد «تعلق» مغز زندگی دینی است نه اعتقاد و اصول و علم کلام. این هاله، زندگی را به دو بخش لاهوتی (Sacred) و ناسوتی (profane) تقسیم کرده و دایره‌ای از نور و خوف مقدس در اطراف آنان که این هاله را دارند ترسیم کرده است. این مقدسان از ماتریس وضعیت بشری جدا گشته‌اند و جاودانه از نیازها و مقتضیاتی بریده‌اند که زندگی زنان و مردان را دربر گرفته است و آنان را به حرکت درمی‌آورد.

مارکس اعتقاد دارد که سرمایه‌داری مایل است که این نوع تجربه و تعلق را از دل همگان محو کند. «هرآنچه مقدس است دنیاوی می‌شود.» دیگر هیچ‌کس و هیچ چیز مقدس نیست، تقدس از کل زندگی رخت بریسته است. مارکس به نوعی می‌داند که این امر دهشتناک است: زنان و مردان مدرن، حالا که هیچ خوفی آنها را باز نمی‌دارد و نمی‌ترسند و نمی‌لرزند شاید مراعات هیچ چیز را نکنند و آزادانه، اگر منافع فردیشان اقتضا کند، همه‌کس را زیر پا بگذارند. اما مارکس برای زندگی بدون هاله تقدس محسناتی نیز قائل است: این زندگی وضعیت تساوی معنوی را فراهم می‌کند. بنابراین اگرچه بورژوازی مدرن قدرتهای مادی عظیمی بر کارگران و یا دیگران اعمال کند اما هرگز به برتری معنوی و روحانی که طبقات حاکمه قبلی وجود آن را در خود بدیهی می‌انگاشتند دست نخواهد یافت. برای نخستین بار در تاریخ همه با خود و با دیگری در سطح و منزلتی واحد روبه‌رو می‌شوند.

باید تذکر دهیم که مارکس در لحظه‌ای تاریخی رساله خود را می‌نوشت که خاصه در انگلستان و فرانسه (در واقع مانیفست با آنها سروکار دارد تا آلمان زمان مارکس) سرخوردگی از سرمایه‌داری گسترده و شدید و اوضاع برای انفجار انقلابی کاملاً آماده بود. در بیست و اند سال بعد از آن بورژوازی اثبات کرد که در آفرینش هاله‌های تقدس خود تا چه اندازه مبتکر است. مارکس بعداً سعی کرد که در جلد اول سرمایه هنگام تحلیل «بت‌وارگی کالاها» (The Fetishism of Commodities) - رمز و رازی که روابط بین‌الذاتانی آدمیان را در جامعه‌ای بازاری پنهان می‌سازد و آنها را روابط لایتغیر صرفاً فیزیکی و «عینی» میان اشیاء جلوه‌گر می‌سازد - این هاله‌ها را محو و پاک کند. در فضای سال ۱۸۴۸ این احساس دینی کاذب بورژوازی هنوز قوام نیافته بود. اهداف مارکس در اینجا، هم برای او و هم برای ما، خودمانتر هستند: آن متخصصان و روشنفکران - پزشک و حقوقدان و کشیش و شاعر و اهل علم - که می‌پندارند قدرت آن را دارند که در سطح و منزلتی بالاتر از آدمیان معمولی زندگی کنند و با کار و زندگی خود از سرمایه‌داری فراتر روند.

چرا مارکس هنگامی که از هاله تقدس صحبت می‌کند نخست سرهای متخصصان و روشنفکران را نشان می‌دهد و هاله را گرد سر آنها می‌نشانند؟ برای نشان دادن یکی از پارادکسهای نقش تاریخی آنان: حتی اگر آنان مایل باشند که به ذهنهای آزادشده و کاملاً دنیایوی خود فخر کنند، معلوم می‌شود که آنان درست همان کسان مدرنی هستند که واقعاً معتقدند پیشه آنان به آنان «تکلیف» شده است و کارشان مقدس است. برای گروهی که آثار مارکس را می‌خوانند آشکار است که مارکس با نمایش تعهدی که به کار خود دارد در این «ایمان» شریک است. اما با اینهمه وی در اینجا می‌گوید که این احساس به معنایی، نوعی سوءنیت (bad faith) و خودفریبی است. این قطعه بسیار جالب توجه است، زیرا در حالی که می‌بینیم مارکس خود را با نیروی انتقادی و بصیرت بورژوازی همسو می‌کند و دست دراز می‌کند تا هاله تقدس را از گرد سر روشنفکران مدرن پاک کند درمی‌یابیم که به نوعی دارد سر خود را برهنه می‌کند.

از نظر مارکس واقعیت این است که این روشنفکران «مزدبگیران» بورژوازی هستند و زندگی آنها اساساً از این راه تأمین می‌شود. آنان عضو «طبقه کارگر مدرن یعنی پرولتاریا هستند». آنان ممکن است عضویت خود را انکار کنند - دست آخر چه کسی می‌خواهد جزو پرولتاریا باشد؟ - اما آنان مجبورند تحت وضعیتهای کاملاً مشخص تاریخی کار کنند و همین وضعیتهای آنان را به درون طبقه کارگر می‌افکنند. هنگامی که مارکس می‌گوید روشنفکران مزدبگیرند تلاش می‌کند تا ما را وادارد که فرهنگ مدرن را جزوی از صنعت مدرن ببینیم. هنر و علوم فیزیکی و نظریه اجتماعی از قبیل نظریه اجتماعی خود مارکس، جملگی و جوه تولیدند. بورژوازی و وسائل تولید فرهنگ را مثل وسائل تولید همه چیزهای دیگر در ید خود دارد و هرکه خواهان خلاقیت است باید در حوزه قدرت بورژوازی کار کند.

متخصصان و روشنفکران و هنرمندان از آنجا که عضو پرولتاریا هستند

فقط زمانی قادر به بقا هستند که کار پیدا کنند... و فقط زمانی کار پیدا می‌کنند که کارشان سرمایه را افزایش دهد. این کارگران که باید خود را گام به گام بفروشند، مثل هر قلم از اقلام تجارت، کالا هستند و بنابراین در معرض تمامی آفت و خیزهای رقابت و نوسانهای بازار قرار می‌گیرند.

بنابراین آنان فقط زمانی می‌توانند کتاب بنویسند و نقاشی کنند و قوانین فیزیکی یا تاریخی کشف کنند و زندگیها را نجات بخشند که سرمایه‌داری پول آن را بپردازد. اما فشارهای جامعه بورژوازی چنان است که هیچ‌کس پولی به آنان نخواهد پرداخت مگر اینکه کار آنان سود لازم را

به سرمایه‌دار بازگرداند - یعنی زمانی که کار آنان به «افزایش سرمایه» مدد رسانند. آنان باید گام به گام خود را به صاحبکاری «بفروشند» که مایل است از مغزهای آنان استفاده کند و سود ببرد. آنان باید با هیجان وانمود کنند که دارای طرح و برنامه‌اند و استفاده از آنان حداکثر سود را دربر دارد. آنان باید رقابت کنند (اغلب سبعمانه و بدون ملاحظه) تا به شرف خریداری شدن نائل شوند، صرفاً به این سبب که بتوانند به کار خود ادامه دهند. زمانی که کار به اتمام رسید آنان نیز مثل سایر کارگران از محصولات کار خود جدا می‌شوند. کالاها و خدمات آنان به فروش ادامه می‌دهد و «اقت و خیز رقابت و نوسانات بازار» است تا هرگونه حقیقت یا زیبایی یا ارزش - و به همین سبب هرگونه فقدان حقیقت یا زیبایی یا ارزش - که سرنوشت کار آنان را رقم می‌زند. مارکس نمی‌گوید که آثار و افکار بزرگ مردهٔ مادرزادند مگر اینکه نفس مسیحایی بازار در آنها بدمد. از آنجا که بورژوازی مدرن در چلاتدن سود از تفکر استادی است بی‌مثال، آنچه اتفاق می‌افتد این است که جریانه‌ها و محصولات خلاق به شیوه‌هایی مورد استفاده قرار می‌گیرند و به چیزهایی تبدیل می‌گردند که خالقان آنها به حیرت و وحشت می‌افتند. خالقان قدرت مقاومت ندارند، زیرا که باید نیروی کارشان را بفروشند تا زنده بمانند.

روشنفکران جایگاه خاصی را در طبقهٔ کارگر اشغال کرده‌اند، جایگاهی که هم امتیازات مخصوصی دارد هم عجایب مخصوصی. آنان از خواست بورژوازی برای ابداع مدام که باعث می‌شود بازار گسترده‌ای برای محصولات و مهارت‌های آنان به وجود آید مستفیع می‌شوند. بورژوازی جسارت خلاق و تخیلات آنان را برمی‌انگیزد و اگر آنان آنقدر باهوش و بختیار باشند که از نیاز به مغز بهره‌برداری کنند خواهند توانست که از فقر متناوبی که گریبانگیر اغلب کارگران است اجتناب کنند. از سوی دیگر از آنجا که آنان با تمام وجود در کارشان دخیل می‌شوند - برخلاف سایر کارگران مزدبگیر که بی‌اعتنا و بیگانه شده‌اند - نوسانات بازار عمیقتر بر آنان تأثیر می‌گذارد. آنان با «فروش گام به گام» خود نه فقط توان جسمانی بلکه مغز و ذوق و احساسات عمیق و قدرتهای شهودی و تخیلی و کَل وجودشان را می‌فروشند. فاوست گونه نمونهٔ نخستین روشنفکر مدرنی است که مجبور است «خود را بفروشد» تا تأثیری بر جهان بگذارد. اما فاوست دارای نیازهای پیچیده‌ای است که مختص روشنفکران است: آنان نه فقط می‌خواهند مثل همهٔ مردمان دیگر زندگی کنند بلکه آرزومند برقراری ارتباط هستند، می‌خواهند با آدمیان دیگر وارد گفتگو شوند. اما بازار کالای فرهنگی یگانه‌ابزاری را که به کمک آن گفتگو ممکن است در سطح همگان انجام گیرد در اختیار دارد: هیچ عقیده‌ای به آدمیان مدرن نخواهد رسید و آنان را تغییر نخواهد داد الا زمانی که وارد بازار گردد و به آنان فروخته شود. بنابراین

روشنفکران نه فقط برای نان نیازمند بازارند بلکه برای بقای روحانی و معنوی نیز به آن بازبسته‌اند — و آنان نیک می‌دانند که برای این نوع بقا نمی‌توان به بازار اعتماد کرد.

اکنون به سهولت می‌توان دید که چرا روشنفکران که در دام این ابهامات گرفتار شده‌اند برای بیرون رفتن، خیالات رادیکالی در سر می‌پزند. در موقعیتی که آنها گیر کرده‌اند افکار انقلابی از نیازهای شخصی مستقیم و شدیدشان سرچشمه می‌گیرد. اما همان وضعیتهای احتمالی که رادیکالیسم آنان را الهام می‌بخشد تحقق آن را عقیم می‌کند. ما دیدیم که حتی بنیانکن‌ترین عقاید باید به میانجی بازار آشکار شوند. تا آنجا که این عقاید مردم را جلب کنند و برانگیزانند می‌توانند بازار را داغ کنند و رونق ببخشند و بنابراین «سرمایه را افزایش» دهند. اکنون، اگر شهود و تخیل مارکس از جامعه بورژوایی کاملاً درست باشد، باید مطمئن بود که به صد دلیل این جامعه بازاری برای افکار رادیکال فراهم خواهد کرد. این نظام طالب انقلاب و آشوب و فتنه مداوم است، نیازمند فشار و ضربات دائم است تا قابلیت انعطاف و شکل‌پذیری خود را حفظ کند، تا فعالیتهای جدید اقتصادی را پذیرا شود و در خود ادغام کند، تا خود را به قتل جدید فعالیت و رشد برساند. به هر تقدیر، این امر بدان معناست که آدمیان و جنبشهایی که خصومت فرد را با سرمایه‌داری اعلام کرده‌اند شاید درست همان محرکهایی باشند که سرمایه‌داری لازمشان دارد. جامعه بورژوایی از رهگذر میل سیراب‌نشده به تخریب و تحول و نیازمندیش به سیراب کردن نیازهای سیراب‌نشده‌ای که می‌آفریند، افکار و عقاید و جنبشهای رادیکالی خلق می‌کند که هدفشان تخریب جامعه است. اما قابلیت این جامعه به تحول، آن را قادر می‌کند که نفی‌کنندگان درونی خود را نفی کند: از سفره مخالفان بخورد و رشد و نمو کند و در میدان غوغاها و بحرانها بسیار بیشتر از زمان صلح بر قدرت خود بیفزاید و خصومت را به صمیمیت بدل سازد و مهاجمان را به مدافعان سرسخت.

بنابراین در این وضعیت روشنفکران رادیکال با موانع رادیکالی روبه‌رو می‌شوند: افکار و جنبشهای آنان در خطر دودشدن در همان هوای مدرنی است که نظم بورژوایی را تجزیه می‌کند، نظمی که روشنفکران می‌خواهند بر آن غلبه کنند. در این اوضاع و احوال نشاندهنده‌ی تقدس بر سر خود به معنای آن است که بخواهند خطر را با انکار آن نابود کنند. خاصه روشنفکران زمان مارکس در معرض ابتلا به چنین سوءنیتی بودند. زمانی که مارکس در پاریس در حال کشف سوسیالیسم بود گوته و فلوربر در حال گسترش عرفان «هنر برای هنر» بودند و حلقه‌ی آگوست گنت عرفان موازی با آن را که «علم محض» باشد بنیان می‌گذاشتند. هر دو گروه — بعضی وقتها با یکدیگر درگیر شدند و بعضی وقتها اتحاد کردند — خود را به نام اوانگارد تقدس بخشیدند. آنان با

بصیرت و استحکام از سرمایه‌داری انتقاد می‌کردند و در عین حال به شکل نامعقولی غزه بودند که می‌توانند از سرمایه‌داری فراتر روند و به‌رغم هنجارها و تقاضاهای آن آزادانه زندگی و کار کنند.

منظور مارکس از پاک‌کردن هاله تقدس از دور سر آنان این است که در جامعه بورژوازی هیچ‌کس نمی‌تواند پاک و ایمن و آزاد باشد. شبکه‌ها و تارهای بازار چنانند که همه در آنها می‌افتند و گرفتار می‌شوند. روشنفکران باید ژرفای وابستگی معنوی و اقتصادی خود را به جهانی بورژواک تحقیر می‌کنند، بازشناسند. غلبه بر تضادهای هرگز ممکن نیست مگر اینکه با آنها مستقیم و آزاد رویارویی کنیم. معنای پاک‌کردن هاله تقدس همین است.

این خیال، شبیه تمام خیالات بزرگ در تاریخ ادبیات و تفکر دارای ژرفایی است که خالقش قادر به دیدن آن نبود. نخست، حکم مارکس در بارهٔ اوانگارد‌های هنری و علمی قرن نوزدهمی همان قدر صادق است که در بارهٔ «اوانگارد‌های» لنینیستی قرن بیستمی که ادعایی همان قدر مشابه و بی‌پایه دارند - لنینیستها مدعی هستند که دنیای مبتذل احتیاج و منفعت و محاسبات خودپرستانه و استثمار سبعانه را پشت سر گذاشته‌اند و از آن فراتر رفته‌اند. دوم، این خیال تردیدهایی در بارهٔ نظریهٔ رمانتیک مارکس در بارهٔ طبقهٔ کارگر ایجاد می‌کند. اگر مزدگرفتن ضد هاله بر سر داشتن است چگونه مارکس می‌تواند بگوید که پرولتاریا طبقهٔ آدمیان جدید است؟ آدمیانی که می‌توانند به‌طور انحصاری از تضادهای زندگی مدرن فراتر بروند. باید پرسشمان را وسعت بخشیم. اگر ما لایه‌به‌لایه شاهد مارکس از مدرنیته را دنبال کرده‌ایم و تمام شگفتیها و ابهامات آن را دریافته‌ایم چگونه می‌توانیم باور کنیم که کسی از این وضعیت فراتر برود؟

یک‌بار دیگر با مسأله‌ای روبه‌رو می‌شویم که قبلاً نیز با آن روبه‌رو شده بودیم: تنش میان شهودها و بصیرتهای مارکس با امیدهای رادیکال او. من در این مقاله مایل بودم تا بر جریانهای عمیق شگاکانه و خودانتقادی افکار مارکس تأکید بگذارم. برخی از خوانندگان ممکن است که فقط انتقاد و انتقاد از خود را جدی بگیرند و امیدها را یوتوپایی و ساده‌دلانه بدانند و به‌دورش افکنند. اما این کار به‌معنای غفلت از چیزی است که مارکس آن را نقطهٔ ضروری تفکر انتقادی می‌داند. وی معتقد است انتقاد بخشی از جریان دیالکتیکی فرارونده است. انتقاد باید پویا باشد و فرد انتقادشده را برانگیزد و الهام بخشد تا بر ناقدان و بر خود غلبه کند، انتقاد باید هر دو طرف را به‌سوی ترکیبی تازه روان سازد. بنابراین بر ملاکردن ادعاهای قلبی فراتر رفتن به‌معنای طلب فراتر رفتن واقعی و مبارزه برای آن است. وانهادن فراتر رفتن، کشیدن هاله تقدس بر سر اعتدال و

رکود خود آدمی است. ما محتاجیم به تعادلی شکننده اما پویا برسیم که آنتونیو گرامشی... نامش را «بدبینی فکر، خوش‌بینی اراده» نهاده است.

من در این مقاله کوشیده‌ام تا فضایی را که در آن تفکر مارکس و سنت مدرنیستی به هم پیوسته‌اند مشخص سازم. نخست، هر دو تلاش می‌کنند تا تجربه مدرن مشخص را برانگیزند و بفهمند. هر دو با احساساتی دوگانه با این قلمرو روبه‌رو می‌شوند: احترام و شعفی که با ترس و خوف آمیخته است. هر دو زندگی مدرن را ترکیبی از انگیزه‌ها و امکانات متضاد می‌دانند. هر دو برای خروج و فراترفتن از این تضادها نوعی غایت یا ماوراء مدرنیته (ultramodernity) خلق کرده‌اند - «انسانهای جدال‌ولاده» مارکس که «... مانند ماشین‌آلات جدید آفریده دوران مدرن‌اند» و حکم آرتور رمبوکه می‌گوید «باید مطلقاً مدرن بود».

با توجه به روح همگرایی میان دو «سنت» کوشیده‌ام تا آثار مارکس را به‌عنوان نویسنده‌ای مدرن تقریر کنم و سرزندگی و غنای زبان و عمق و پیچیدگی تخیل و شهود او را آشکار کنم - لباس و برهنگی و حجابها و هاله‌ها و سرما و گرما - و نشان دهم که او چگونه به تسلطی درخشان مضامینی را بسط و گسترش داد که مدرنیسم مبدأ آنها را خصوصیت و معرف خود دانست: اول شکوه توان و پویایی مدرن و دوم، اثرات تخریبی فروپاشیدن و نهیلیسم مدرن و نزدیکی عجیب میان آن‌دو: احساس گرفتارشدن در گردابی که در آن امور واقع (Facts) و ارزشها می‌چرخند و منفجر و تجزیه و دوباره ترکیب می‌شوند؛ شکی عمیق در مورد آنچه اساسی و ارزشمند و حتی واقعی است. شعله کشیدن رادیکالترین امیدها و در عین حال انکار همان امیدها. در عین حال کوشیده‌ام تا مدرنیسم را به شیوه‌ای مارکسیستی تقریر کنم و نشان دهم که چگونه توانها و بصیرتها و دلنگرانیهای خاص آن از فشارها و تضییقات زندگی اقتصادی مدرن سرچشمه می‌گیرد: از فشار بی‌امان و لایتقطع آن برای رشد و توسعه، از گستردن آرزوهای انسانی تا از قیود محلی و ملی و اخلاقی فراتر روند، از تقاضاهای آن از مردم که نه فقط دیگران بلکه حتی خود را نیز مورد بهره‌برداری قرار دهند، از تلون و دگرپسندی بی‌پایان تمامی ارزشهای آن در طوفان بازار جهانی، از نابودی بی‌رحمانه هر چیز و هر کسی که نمی‌تواند مورد بهره‌برداری قرار دهد - بسیاری از بخشهای جهان ماقبل مدرن و بسیاری از خودش و بسیاری از جهان مدرن دست‌ساخته‌اش نیز جزو نابودشدگان‌اند - و قوتش در بهره‌بردن از بحران و آشوب و استفاده از آنها برای تحول بیشتر تا آنقدر از متن خود تغذیه کند که نابود شود....

در بخش نتیجه‌گیری می‌خواهم با توجه به آرائی که ارائه کرده‌ام به مناقشات نظری معاصرین پردازم که در باره مارکس و مدرنیسم و مدرنیزاسیون درگرفته است. بحث را با اتهامی شروع

می‌کنم که محافظه‌کاران در دهه ۱۹۶۰ بر مدرنیسم وارد کردند و در فضای ارتجاعی دهه قبل انعکاس وسیع یافت. از نظر دانیل بل (Daniel Bell)، یکی از جدیترین طرفهای بحث، «مدرنیسم اغواگر است» و مردان و زنان (و حتی کودکان) زمان ما را وسوسه می‌کند که تکالیف اخلاقی و سیاسی و اقتصادی خود را انجام ندهند و آنها را زیر پا بگذارند. از نظر نویسندگانی چون بل سرمایه‌داری در این قضایا کاملاً معصوم و بی‌گناه است: سرمایه‌داری را نوعی شارل بوواری [شوهر مادام بوواری قهرمان کتاب مشهور فلوریا] تصویر می‌کنند که اگرچه کسالت‌آور اما سربراه و وظیفه‌شناس است و شب و روز جان می‌کند تا آرزوهای زن دَقریش را برآورد و قرضهای کمرشکن او را ادا کند. این تصویر از معصومیت سرمایه‌داری نوعی لطافت دلپذیر دهاتی دارد. اما حتی اگر فقط یک سرمایه‌دار بخواهد برای یک هفته در جهانی واقعی که سرمایه‌داری ساخته است سرپا باقی بماند آن را جدی نخواهد گرفت. (البته سرمایه‌داران ممکن است از این تصویر به‌عنوان کارِ تر و تمیز اداره روابط عمومی مشعوف شوند و خود در طول راه بانک قاه‌قاه بخندند.) سپس ما باید هوش بل را بستابیم زیرا که یکی از اصول مسلم مدرنیسم - استقلال فرهنگ، فراتر بودن هنرمند از هنجارها و نیازهایی که فانیان اطراف او را مقید ساخته - را می‌گیرد و آن را بر ضد مدرنیسم به کار می‌برد.

اما آنچه هم مدرنیستها و هم ضد مدرنیستها آن را پنهان کرده‌اند این واقعیت است که این جنبشهای فرهنگی و معنوی با آنهمه قدرت انفجاری، صد و اندی سال است که جابیهایی بر سطح خزینه جوشان و خروشان هستند که سرمایه‌داری زیرش هیزم می‌گذارد نه هنر یا فرهنگ مدرن؛ هرچند سرمایه‌داری اگرچه داشته است که گرما را حس کند. نهیلیسم «مواد» زده و یلیام باروز (William Burroughs) (بُرگِر محبوب مناقشات ضد مدرنیستی) کپی دست‌دوم تراست اجدادی اوست - شرکت ماشین حساب باروز که اکنون باروز انترناسیونال شده است یعنی نهیلیستهای هوشیار حسابگر - که سودشان خرج مشغله‌های آوانگارد او را می‌پرداخت.

علاوه بر این نوع حملات جدلی، از نظام کاملاً دیگری نیز اعتراضاتی به مدرنیسم شده است. مارکس در مانیفست از مفهوم گوتهای «ادبیات جهانی» (World Literature) استفاده می‌کند و توضیح می‌دهد که چگونه جامعه بورژوازی مدرن باعث و بانی به‌وجود آمدن ادبیات جهانی می‌شود:

به‌جای خواسته‌های کهنه که تولیدات یک کشور آنها را برآورده می‌ساخت، به خواسته‌های جدید برمی‌خوریم که برآوردن آنها نیازمند تولیدات سرزمینها و کشورهای دور دست است. به‌جای

خودبستگی ملی و محلی کهنه اکنون شاهد مرآده در جهات مختلف و وابستگی جهانی هستیم. این امر نه فقط در تولید مادی بلکه در تولید معنوی نیز به چشم می‌خورد. آفریده‌های معنوی یک ملت به همگان تعلق یافته است. کونه‌بینی و کونه‌نظری ملی هرچه بیشتر ناممکن می‌شود و از به هم پیوستن ادبیات محلی و ملی متعدد ادبیات جهانی شکل می‌گیرد.

بازینامه مارکس به منزله برنامه کامل مدرنیسم بین‌المللی است که از زمان خود او تا به حال در حال شکوفایی بوده است: فرهنگی که دارای فکری باز و چندجانبه است و شعاع کلی آرزوهای مدرن را بیان می‌کند و علی‌رغم میانجیگری اقتصاد بازار، «ملک مشترک» تمامی بنی نوع بشر است. اما برخلاف آنچه مارکس می‌پنداشت چه می‌شود اگر این فرهنگ عام نباشد؟ چه اتفاق خواهد افتاد اگر معلوم شود که این فرهنگ منحصر به غرب و مختص آن است؟ این امکان را نخست پوپولیستهای متعدد روسی در اواسط قرن نوزدهم مطرح کردند.

آنها گفتند که حال و هوای انفجاری مدرنیزاسیون در غرب - از هم‌گسیختن اجتماعات و انزوای روانی فرد و فقر همگانی و قطب‌بندی طبقاتی و خلاقیتی فرهنگی که از نوامیدی اخلاقی و هرج و مرج معنوی سرچشمه می‌گیرد - نوعی ویژگی فرهنگی است تا ضرورتی اجتناب‌ناپذیر که تمامی جهان لاجرم باید آن را انتظار بکشد. چرا نباید ملل و تمدنهای دیگر ترکیبی هماهنگتر و موزونتر از شیوه‌های زندگی سنتی با توانها و نیازهای مدرن ایجاد کنند؟ سخن کوتاه، فقط در غرب است که «هرآنچه چنین سخت استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود» - آنان این عقیده را زمانی با غرور و رضا به شکل دکماتیک ابراز می‌کردند و زمانی مضطربانه امید بستند که چنین باشد.

قرن بیستم شاهد تلاشهای گوناگونی بوده است تا رویاهای قرن نوزدهمی پوپولیستها را متحقق کنند و رژیمهای انقلابی در جهان توسعه‌نیافته با همین هدف قدرت را در دست گرفته‌اند. این رژیمها جملگی با شیوه‌های گوناگون کوشیده‌اند تا آنچه را روسهای قرن نوزدهمی جهش از فئودالیسم به سوسیالیسم می‌نامیدند انجام دهند. به عبارت دیگر با دست‌زدن به تلاشهایی قهرمانانه به قتل اجتماع مدرن برسند بدون اینکه از اعماق گسستگی و عدم اتحاد مدرن بگذرند. اینجا مجال آن نیست که شیوه‌های متفاوت و جوه مدرنیزاسیون را که اکنون در جهان وجود دارند بررسی کنیم، اما گفتن این واقعیت بجاست که بسیاری از نظامهای سیاسی حال حاضر، به‌رغم تفاوت‌های عظیم، در آرزوی پاک کردن فرهنگ مدرن از نقشه‌هایشان می‌سوزند. امید آنها این است: اگر فقط می‌توانستند مردم را از این فرهنگ محافظت کنند، تا به‌عوض آنکه آنان در جهات

مختلف متفرق شوند و اهداف متلون و کنترل‌ناپذیر خود را دنبال کنند، آن‌گاه قادر بودند که تمام مردم را در جبهه‌ای محکم بسیج کنند تا اهداف مشترک ملی را پی بگیرند.

بی‌معناست انکار کنیم که مدرنیزاسیون ممکن است راههای بسیار متفاوتی را طی کند. (در واقع کلّ معنای نظریهٔ مدرنیزاسیون طراحی همین راههاست.) هیچ دلیلی وجود ندارد که هر شهر مدرنی شبیه نیویورک یا لوس‌آنجلس یا توکیو باشد یا شبیه آن بیندیشد. مع‌هذا، ما نیازمندیم تا در اهداف و منافع کسانی که می‌خواهند مردمشان را از مدرنیسم محافظت کنند برای خیر و صلاح خود آنان هم که شده دقت کنیم. اگر همان‌طور که اغلب حکومت‌های جهان سوم می‌گویند این فرهنگ واقعاً منحصر به غرب است و بنابراین ربطی به جهان سوم ندارد، چرا این حکومتها نیازمندند اینهمه توان را صرف سرکوب آن کنند؟ آنچه آنان به بیگانگان نسبت می‌دهند و به‌عنوان «فساد غرب» ممنوع می‌سازند در واقع توانها و آرزوها و روح انتقادی مردم خودشان است. هنگامی که سخنگویان و مبلغان حکومتی اعلام می‌کنند که کشورشان از این نفوذ بیگانه پاک است، در واقع منظورشان این است که مدت‌زمانی است موفق شده‌اند قید و بندی سیاسی و معنوی بر دست و پای مردمشان ببندند. هنگامی که قید و بند پاره شود یا وضعی انفجاری پیش آید، روح مدرنیستی یکی از نخستین چیزهایی است که آشکار می‌شود: این روح بازگشت سرکوب‌شدگان است.

همین روح غنایی و کنایی، انتقادی و متعهد، خیالی و واقعی است که ادبیات امریکای لاتین را به هیجان‌انگیزترین ادبیات جهان امروز بدل کرده است - اگرچه همین روح است که نویسندگان امریکای لاتین را وامی‌دارد تا از سانسورچیان و پلیس سیاسی کشورهایشان بگریزند و در تبعید بنویسند. همین روح است که از زبان پوسترهای دیواری ناراضیان در پکن و شانگهای سخن می‌گوید، ناراضیانی که مدعی حقوق فرد آزاد در کشوری هستند که تا همین دیروز ماندارین‌های مائوئیست و رفقایشان در غرب می‌گفتند که زبانش حتی کلمه‌ای برای «فردیت» ندارد. فرهنگ مدرنیستی منشأ الهام موسیقی راک الکترونیک پرتکاپوی گروه پلاستیک پراگ است، موسیقی که در ضبط‌صوت‌های هزاران اطاق سنگرمانند طنین می‌افکند در همان زمانی که سرایندگانش در اردوگاه‌های کار اجباری می‌پوسیدند. فرهنگ مدرنیستی است که تفکر انتقادی و تخیل آزاد را در بخش اعظم جهان غیر غربی معاصر زنده نگه‌داشته است.

حکومتها از این روح خوششان نمی‌آید اما محتمل است که در درازمدت به آن تن دردهند. آنان چون مجبور شده‌اند یا در دریای طوفانی بازار جهانی شنا کنند یا به زیر آب روند و وادار شده‌اند تا مضطربانه و نومیدانه در پی انباشت سرمایه باشند و رانده شده‌اند که یا توسعه یابند یا

از هم متلاشی شوند - یا همان‌طور که عموماً اتفاق افتاده است توسعه یابند و از هم متلاشی شوند - و از آنجا که به قول اکتاویا پاز «محکوم به مدرنیته» شده‌اند، ناگزیرند فرهنگ‌هایی را خلق کنند که به آنها نشان دهد که هستند و چه می‌کنند. بنابراین با گرفتار آمدن فزاینده جهان سوم در پویایبهای مدرنیسم، مدرنیسم نه فقط از درون پوک نشده بلکه آغاز کرده بشکند.*

در پایان می‌خواهم، به ایجاز، به دو اتهامی پردازم که یکی را هربرت مارکوزه و دیگری را هانا آرنت بر مارکس وارد کرده‌اند و به موضوع اصلی ما ربط دارد. مارکوزه و آرنت انتقادهایشان را در دهه ۱۹۵۰ در امریکا فرموله کردند اما به نظر می‌رسد که از دهه ۱۹۲۰ در فضای اگزیستانسیالیسم رمانتیک آلمانی آن را دریافته بودند. به یک معنا استدلال‌های آنان به مناقشاتی بازمی‌گردد که در دهه ۱۸۴۰ میان مارکس و هگلیان جوان در گرفت. مع‌هذا مسأله‌ای که آنان مطرح کردند امروز نیز مطرح است. بنیان انتقاد آنان بر این فرض استوار است که مارکس به شکل غیرانتقادی و دست‌بسته به ارزشهای کار و تولید شادباش گفته است و از سایر فعالیتها و نحوه هستی بشری که دست‌آخر به همان اندازه اهمیت دارند غفلت کرده است.** به عبارت دیگر آنان مارکس را به سبب فقدان تخیل و شهود اخلاقی سرزنش کرده‌اند.

شدیدترین انتقاد مارکوزه از مارکس در کتاب عشق و تمدن مطرح شده است. در این کتاب، اگرچه مارکس در هر صفحه آن حضور دارد، اما شگفتا که هرگز نام او برده نمی‌شود. به هر تقدیر، در قطعه‌ای همانند قطعه‌ای که ما نقل می‌کنیم، جایی که قهرمان فرهنگی محبوب مارکس پرومئوس مورد حمله قرار می‌گیرد معلوم است که در فضای خالی بین سطور منظور چه بوده است:

پرومئوس قهرمان فرهنگی مشقت و تولید و پیشرفت از رهگذر سرکوب است... تردست و عاصی، محنت‌کشیده‌ای که بر خدایان قیام می‌کند و به قیمت رنج مدام فرهنگ را می‌آفریند. او نماد تولید و تلاش بلاوقفه برای غلبه یافتن بر زندگی است... پرومئوس قهرمان ازلی اصل کارکرد (Performance-principle) است.

* اکتاویا پاز در جریان متناوب (Alternating Current) صص ۹۸-۱۹۶ استدلال می‌کند که جهان سوم عاجزانه نیازمند توان تخیلی و انتقادی مدرنیسم است. بدون این توان «انقلاب جهان سومی... یا با درافتادن به انواع گوناگون مطلق‌گرایی دیوانه‌وار به فقرا خواهد رفت یا در زیر دستگاه بوروکراتیکی خفه خواهد شد که حاکمانش پُر از سوءظن هستند و افکار مبهم و مغشوشی در سر دارند».

** این انتقاد را از زبان تئودور آدورنو چنین می‌توان خلاصه کرد (آدورنو هیچ‌وقت این انتقاد را جاب نکرد): مارکس می‌خواست تمام جهان را به کارگاهی عظیم مبدل کند.

مارکوزه فراتر می‌رود و سایر چهره‌های اسطوره‌ای را نام می‌برد که از نظر وی برای سرمشق قرار گرفتن شایسته‌ترینند: اورفتوس و ناریسوس و دیونوسوس و همچنین شارل بودلر و راینر ماریا ریلکه، که مارکوزه آنان را همتای مدرن خدایان اسطوره‌ای می‌داند.

آنان مبین واقعیتی بسیار متفاوت هستند... خیال آنان خیال شادمانی و رضای خاطر است، صدا آمرانه نیست نغمه‌خوان است و عمل صلح‌آمیز است و کار فتح را پایان می‌دهد: رهایی از زمان که آدمی را با خدا و طبیعت متحد می‌سازد... نجات دادن لذت و توقف زمان و جذب مرگ: سکوت، خواب، شب، بهشت - اصل نیروانا نه به منزله مرگ بلکه به سان زندگی.

آنچه شهود پرومته‌ای / مارکسیستی از دیدنش غفلت می‌کند شادمانی آرامش و انفعال و لطافت حسی و جذبه عرفانی و یکی شدن با طبیعت و نه غلبه بر آن است.

نکته‌هایی در این گفته هست - «تنعم، رخوت، شهوت»* که از مرکز تخیل مارکس دور است - اما اگر نیک بنگریم فاصله کمتر از آن است که می‌پنداشتیم. اگر مارکس به چیزی چسبیده است کار و تولید نیست بلکه آرمان کامل پیچیده‌تر تحول است - «تحول آزاد توانهای جسمانی و معنوی» (دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴)، «تحول کلیت قابلیت‌ها در خود افراد» (ایدئولوژی آلمانی)، «تحول آزاد هر فرد شرط تحول آزاد همگان است» (مانیفست)، «کلیت نیازها و قابلیت‌ها و لذتها و نیروهای تولید فردی» (گروندریسه)، «فرد کاملاً تحول یافته» (سرمایه). می‌توان خصوصیات و حالات بشری را که از نظر مارکوزه ارزشمند است به این فهرست اضافه کرد اما تضمینی وجود ندارد که آنها جزو نخستین اقلام باشند. مارکس می‌خواهد پرومتهوس و اورفتوس را گرد هم آورد. او کمونیسم را از آن جهت شایسته می‌داند تا در راهش بکوشند که برای نخستین بار در تاریخ آدمیان را توانا می‌سازد تا به هدف هر دو خدای اسطوره‌ای دست یابند. وی می‌توانست بگوید که فقط در متن تلاش پرومته‌ای جذبه اورفتیک دارای ارزش اخلاقی یا معنوی است. بودلر خوب می‌دانست که «تنعم، رخوت، شهوت» فی‌نفسه ملال‌آورند.

دست‌آخر برای مارکوزه، مثل مکتب فرانکفورت، مهم است که آرمان هماهنگی میان انسان و طبیعت را تذکر دهد؛ مکتب فرانکفورت همواره این آرمان را متذکر شده است. اما برای ما مشابهاً دریافتن این نکته مهم است که محتوای انضمامی این تعادل و هماهنگی هرچه باشد

– پرسشی که فی‌نفسه دشوار است – تلاش پرومته‌ای عظیمی باید صرف شود تا این آرمان تحقق یابد. افزون بر این حتی اگر این هماهنگی به‌وجود آمد باید آن را حفظ کرد و با توجه به پویایی اقتصاد مدرن آدمی باید بلاوقفه کار کند – درست مثل سیزیفوس، اما باید تلاش کند تا ملاکها و ابزارهای جدیدی خلق کند – تا تعادل شکننده آن را حفظ کند و نگذارد که دود شود و به هوای فاسد رود.

هانا آرنت در وضعیت بشری نکته‌ای را درمی‌یابد که ناقدان لیبرال مارکس عموماً از فهم آن عاجز می‌مانند: «مسأله واقعی تفکر او اقتدارگرایی هیولاش نیست بلکه درست ضد آن است، فقدان هر نوع پایه‌ای برای اقتدار». مارکس امحای حیطة عمومی (public realm) را در شرایط تحول بلاوقفه «نیروهای جامعه»، به‌درستی اما با شعفی نابجا پیشگویی کرد. شگفتا که اعضای جامعه کمونیستی وی درخواست یافت که در جامعه‌ای گرفتار آمده‌اند که «نیازهایشان برآورده می‌شود اما هیچ‌کس نمی‌تواند در آنها شریک باشد و هیچ‌کس نمی‌تواند در مورد آنها با کسی دیگر به‌طور کامل گفتگو کند». آرنت عمق فردگرایی را که بنیان کمونیسم مارکس است می‌فهمد و نیز می‌فهمد که این فردگرایی ممکن است کار را به چه جهات نهیلیستی بکشاند. در جامعه‌ای کمونیستی که تحول آزاد هر فرد شرط تحول آزاد همگان است چه چیزی افراد آزاد در حال تحول را به یکدیگر پیوند خواهد داد؟ همگان ممکن است در جست‌وجوی بی‌منت‌های غنای تجربی با یکدیگر شریک باشند اما این امر به‌معنای به‌وجود آمدن «حیطة عمومی حقیقی نیست، بلکه نشان آن است که کارهای خصوصی در انظار عموم انجام می‌شود». چنین جامعه‌ای بسیار محتمل است که به پوچی مشترک برسد: «پوچی زندگی که در ذهن (سوژه) پایداری ثبت و متحقق نمی‌شود، ذهنی که بعد از اتمام کار [فعلیش، کماکان] باقی‌بماند».*

این انتقاد از مارکس مسأله انسانی اصیل و مهمی را مطرح می‌سازد. اما آرنت در حل مسأله از مارکس موفقتر نیست. آرنت در این اثر مثل اغلب آثارش، درباره زندگی و کنش عمومی با بلاغت سخن می‌گوید اما به‌هیچ‌وجه روشن نمی‌سازد که این زندگی و کنش از چه تشکیل شده‌اند – الا اینکه زندگی سیاسی شامل فعالیت روزانه مردم یعنی روابط کاری و تولیدی آنها نیست. (این فعالیتها «تدبیر منزل‌اند»؛ حیطة فرعی سیاسی که آرنت معتقد است قادر نیست ارزش انسانی خلق کند.) آرنت هرگز روشن نمی‌سازد که بجز سخنوری و بلاغت، انسان مدرن در چه چیزی می‌تواند و یا باید شرکت کند. او حق دارد بگوید که مارکس هرگز نظریه اجتماع

* بُست مدرنیستها محور چنین ذهنی را جشن می‌گیرند.

سیاسی را مدنظر ندارد و محق است که این مسأله، مسأله‌ای جدی و مهم است، اما مشکل اینجاست که با توجه به جهت نیهیلیستی تحول فردی و اجتماعی ابدأ روشن نیست که آدمیان مدرن چه قیود سیاسی باید خلق کنند. بنابراین مشکلی که در تفکر مارکس وجود دارد مشکلی است که کل ساختار زندگی مدرن را احاطه کرده است.

استدلال کرده‌ام که برخی از ما که با انتقادترین دیدها به زندگی مدرن نگریده‌ایم بیش از همه محتاج مدرنیسم هستیم تا به ما نشان دهد کجا هستیم و از کجا می‌توانیم تغییر محیط و خود را آغاز کنیم. در جست‌وجوی نقطه آغاز، به گذشته، به سراغ یکی از اولین و بزرگترین مدرنیستها، کارل مارکس، رفته‌ام. آندرها که در پی پرسشهای او بوده‌ام در پی پاسخهایش نرفته‌ام. از نظر من هنر او نشان‌دادن راه خروج از تضادهای زندگی مدرن نیست بلکه نمایاندن بهترین و مطمئن‌ترین راه برای رفتن به درون این تضادهاست. او می‌دانست که راه فراتر رفتن از تضادها از مدرنیته می‌گذرد نه از دورزدن آن. او می‌دانست که ما باید از جایی که ایستاده‌ایم شروع کنیم: جسماً برهنه، زودده‌شده از هاله‌های تقدس مذهبی و زیباشناختی و اخلاقی و حجابهای احساساتی، افکنده‌شده به پیله اراده و توان فردیمان، وادار شده تا یکدیگر و خودمان را استثمار کنیم تا زنده بمانیم، و با اینهمه به‌رغم همه چیز، گرد هم جمع شده به‌دست همان نیروهایی که ما را از هم دور می‌کنند، از کسانی که می‌توانیم با آنان به‌سر بریم تصویر گنگی در سر داریم. آماده‌ایم تا دستهایمان را برای کسب امکانات انسانی جدید دراز کنیم و همسانیها و قیود دوجانبه‌ای خلق کنیم که مدد کنند حالا که هوای سوزان مدرن بادهای گرم و سرد را برای تفرقه ما روانه می‌کند دست یکدیگر را بگیریم.

مأخذ:

این مقاله ترجمه‌ای است از بخشی از فصل دوم کتاب زیر:

Marshall Berman. *All that is solid Melts into Air, The Experience of Modernity*, Verso, London, 1989, pp 87-129.



شروېشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی